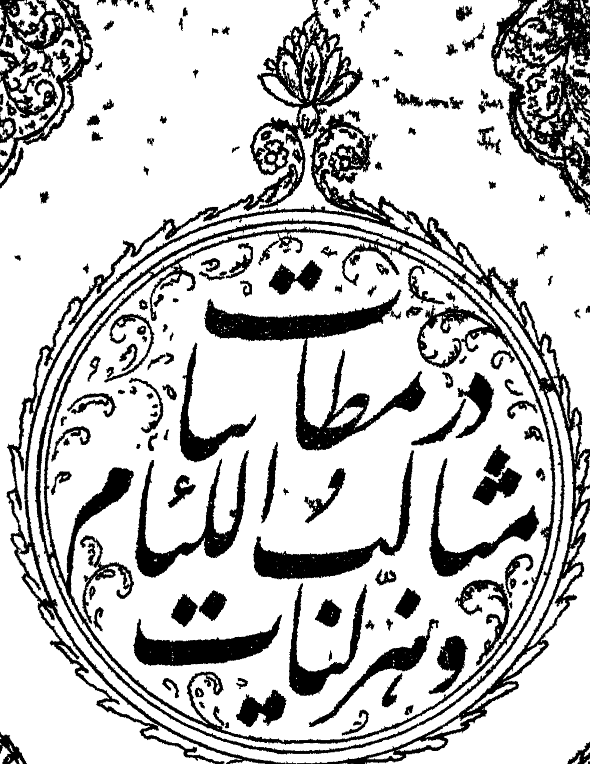

درمطایبات
مثالب اللئام
وہزلیات



بسم الله الرحمن الرحیم

عالمی در اشتباه اند ای خدا ‏ ‏ زین گدایانی که شاه اند ای خدا

شاه شطرنج اند و در این شبهه نیست ‏ ‏ زانکه بی خیل و سپاه اند ای خدا

جمله را شه روزی کار است و بار ‏ ‏ وارث دیهیم و گاه اند ای خدا

فرششان خاک ره است و از غرور ‏ ‏ بر کیوان بارگاه اند ای خدا

روز و شب در برزن و بازار شهر ‏ ‏ در پی کفش و کلاه اند ای خدا

آب خود ریزند هر دم بهر نان ‏ ‏ این چه قوم روسیاه اند ای خدا

زاده شاه اند و از پس فطرتی ‏ ‏ پست‌تر از خاک راه اند ای خدا

افترا بندند بر شاه عجم ‏ ‏ پادشه را کینه‌خواه اند ای خدا

دین و دولت خوار باد این خران ‏ ‏ دین و دولت را پناه اند ای خدا

تره قاقند از پی یک حبه سیم ‏ ‏ خون ناحق را گواه اند ای خدا

مسلمند اما درست از منکری ‏ ‏ منکر دین اله اند ای خدا

مایه توقیرشان گوشت و پس ‏ ‏ خواجه‌گون دستگاه اند ای خدا

خویش را چون کوه میدانند لیک / در سبکسنگی چو کاه اندیجدا
خلق ایران را به خوانند حال / خلق ایران کی تباه اندیجدا
شهریار ملک جم را خاین اند / تا نگوئی بیگناه اندیجدا
می ندانم از مراعات ملک / تا کی اینان در رفاه اندیجدا
سنگ باید دولت باید کار چون کسان / صاحب تخت و کلاه اندیجدا

در سطایشه گوید

ای قنبل نگار من ای آیه حلب / ای بشه سعادت و ای گنبد طرب
روشن چو آفتابی هر چند در جهان / بر روی آفتابت بسته اطلس قصب
غیر از تو قرص ماه ندیدیم کاندرو / کف الخضیب جای تو ان جست و دود و هب
سیر قمر همیشه بعقرب بود و هست / اندر تو سیر عقرب واینست بس عجب
جفتی ولی بکشتی طاقی تو ولی بنظر / طاقی ولی بخوبی فردی تی و منتخب
چون باودن بلوری کاندر تو عصفران / با دستهای سیمین سایند روز و شب
مانی بلوح عاج که در او فرو رود / آن سرخ خامه که بود از رگ و عصب
یا چون دوات نقره خامی کم اندرو / ریزند در ناب بر آرند از و ذهب
بالای پایه مار ویرا در دهن بود / از خیزران خرزه ماشاخه رطب
تو خوابگاه عنوکی از آرزوی مرترا / زرست تن چنانکه بود عوک عنب را

ما نافسون تو آن دانی که ماررا / سرتا قدم سلعی بی هول و بی هرب

کارهی ز پیش ما نرود زین قبل که تو / شد رهی چو کوه و ما و نداز عقب

بر جا گشاده روی نشینی شد بپای / این سخت روی خرزه ما با دو چند ادب

در خجلی و لطافت و نرمی و نازکی / داری ز طبع خواجه والا حسب نسب

میر سپهر رتبه عالی همم که هست / ارزاق را نائل و بهترین سبب

حماریه

دزد بنمود ستم بر من و بر ماده خرم / همه شب کرد جدا ماده خرم را ز برم

دزد و خر را خر و دزد از چه کنم نام که من / خود خرم ورنه چرا خر خرم و ماده خرم

من اگر خر خرمی بایستی ز خرمی / ماده چون خر خری چون بنرینی شوهرم

مرمرا باید چون خود خرکی جنسی داشت / زانکه شش مه چو زغن ماده شش ماه نرم

از دل و مغز خران دایه بپرورد مرا / خواب خرگوشی ازان در شده در چشم ترم

دل اشاره بتها بنمود که خر ماده مخر / زو به نشنیدم ای وای که از خر بترم

نر خرم با ماده پسر ماده خرم رفت ز پیش / پسرم از پیش بتر شد که قیامت پسرم

پسر نره خرم گفت خر ماده بخر / هرچه آید بسرم جمله بود از پسرم

گفتم از ماده خرم کره نمی‌گیرم / کره نگرفتم و اکنون بتجربت سیرم

خر خریدم که برد بار مرا دزد ببرد / دزد بنمود گران بار ز بار ضررم

از ضرر و سفر کردم گر غم بر هم / شد برافزون غم و رنج سفرم از ضررم

من بغیرین پدر گشتم اینگونه دو چار / کاش می‌دید بدین روز مرا دانا پدرم

پدرم خواست مرا مسخرگی آموزد / تا نستاید پدر کوچه و هرزه گردم

پس ترش کردم ابرو و نپذیرفتم ازو / هنر آموختم و گفتم مرد هنرم

این سخن گفتن و حرف پدر آن کرد که کرد / اینچنین بی سر و سامانم و بی پا و سرم

دزد میخواست مرا دید و چون دست نهاد / دید من نیز چو او صاحب ریش و ذکرم

گفت اگر زین پس عمری خر بیدم دزدم / می نخوانند خردمندان صاحب نظرم

گفتم ای دزد خدا را زبرم تند مرو / کاتش افروختی از این سخن اندر جگرم

خر مرا خواندی و انگاه خر بیدم و گوش / بغلط گادمم و آدم نیکوسیرم

مدتی رفت که در شهر خران دارم جای / با خران از در ناچاری همخواب و خورم

خوی آن خر مکان در من بنمود اثر / ورنه از دوده انسانم و جنس بشرم

گر مرا خواهی نیکوتر از این بشناسی / مادح مهتر دانا دل و الاگهرم

آنکه بر جای خری کز من دزدان بردند / اسب تازی دهد و زین مغرق بزرم

مطایبه در جواب یکی از اعزه گوید

سید محترم ای مهتر آزاده رفیع / نسبت خر بده اینقدر بدانا پدرم

چند گوئی هنرت چیست بآن قامت و ریش / ریش گادی منما تو ذکری من ذکرم

هنر بنده همین است که چون افعی کور / اعوری عوره بپیچیده بدور کمرم

هیچ دانی چه من این قصه بگفتم کبها / با تو میگویم تا باز رهی از خطرم

بنده مشهور بخرگیرم و جان شما / نزد آن خر هیچ بود پیش گرامی ذکرم

هنری بهتر از این نیست تبلیغی درست
من نه این فضل و هنر در همه گیتی نرم

حمل این بارگران را ننمود استر هست
چشم بگشای و بپندار چنین مختصرم

شوخ چشمی که بخر غلبت گلی میکرد
همچو آهو بره میبدار خطر شیر نرم

بیخبر زیر من از خفت عجوزی میگفت
وای وای این چه بلا بود که آمد بسرم

همه شب تا بسحر مویه کنان موی کنان
نعره میزد که [illegible] بپهلو جگرم

بچه گر می طلبید از من و من میگفتم
من خود ای کس [illegible] ان بچه بگیرم

مردمی نیز اگر جستم در وقت سپوز
گرد رسوائی و میگفت شد از فحج برم

من ز رسوائی ترسیدم و با خود گفتم
نشنود آنکه شود کاسته جاه و خطرم

خرکی ماده بناچار خریدم که شود
بیخبر از همه کس بارکش و باربرم

دزد خر صالح پی پیره تدبیر تمام
نیمه شب آمد و بربود خرم را ز برم

شرمی از دزد خر و ماده خر تازه عروس
نظم بنمودم با قصه سود و ضررم

گفتم ار چو که بجای خرکی ماده امیر
اسب تازی دهد و زین مطوق بزرم

میراد قاعده جود بهود آگه و کرد
با چنان بخل مداحی خود مشتهرم

گرچه من نیز نخواهم بجهان ماند چو او
لیک ماند ز من این نظم چو دُر و گهرم

تو گر نیده پدرم را بیدی نام مهر
ای غبار سم مرکب ابت کحل بصرم

پدرم مرد بزرگی است بپنداش خود
بنده آن فرع کز آن اصل ستوده سیرم

گر کسی از دولت حشمت بجهان مفتخر
من از آن اصل ستوده بجهان مفتخرم

فرسیه

داورا ایکه خداوند بهر کار ترا | چون رسول مدنی کرده امین و مختار

عرضکی دارم و ترسم که پس از گفتن او | کار گردد ز تو و منع تو بر من دشوار

لیک بسپردن و نادم شدن از آن بهتر | که نگوئیم و پشیمان کردیم آخر کار

یاد یابی هست رهی را که مصور نکنند | بد و صد قرن دگر نقش چنین بر دیوار

دم او غالیه بیز است و سمش خاراکوب | رخ او آینه فام است و لبش لؤلؤبار

نو عروسیست بشوخی و نکوئی که بود | رشک خوبان چگل غیرت ترکان تتار

همچو طاوس بهاری که همی چتر زند | بیزند چتر بصد جلوه و صد نقش و نگار

درگه پویه بدانگونه برافرازد دم | که برون آمده گفتی دمش از پشت سوار

چون نهنگ است بدریا چو پلنگست بکوه | چون غزالست بصحرا چو سمندر بشرار

رخش رستم بر او با همه آوازه و نام | بفرومایگی خویش نموده است اقرار

چون برون آید از اصطبل و شود گرم عنان | ابلق چرخ برین گردد از او در زنهار

دیو زادیست برآمیخته گردن که بود | بر سر از سلسله طره حورش افسار

از نژاد عربست اما نیکت از کری | در عجم نیز بود او را بس خویش و تبار

ارغوان رنگ بود سلسش و از شیوه خود | گونیا بسته ز خون دل عشاق نگار

بوسی کوه سرین هست [illegible] | [illegible] برق [illegible] متوقیاس

فرق مابین سرین وی و البرز این است | که بود آن همه تن ثابت و این یکسیار

گرچه دور است ز رسم ادب آماد ز شعر | زین قبیل طیبت عاری بود از عیب و عوار

چشم بد دور مران کوه سرین را کو جلیست | که از و غنچه همی رشک برد در گلزار

چون یکی پسته خندان که دهان باز کند | باز بنموده دهان گرچه بود بی گفتار

راست چون نقش سم آهوی چین آید | سم آهو را بودی چو وی از شعر شعار

یا چو بادام دو مغز است که آنرا از شوق | کنی آمیخته با شکر و ریزی یکبار

لختکی گوشت بود در وی چون تاج خروس | لیک چون تاج خروسی که ندارد منقار

الغرض با همه چالاکی و آن عضو لطیف | مدتی شد که نه صبر است مرا و نه قرار

عاشق اسب قلمکار شما گشته و بس | عاشقانرا نتواند زدن ای میر کبار

عاشق ار میل بمعشوقه کند نیست عجیب | عجب آنست که معشوقه شود عاشق زار

دوش گفتم تو بی ایستاده دل اینقدر مموی | ترک زاری بنما بی جهت اینگونه مزار

از تو لیس زشت نماید که با این عمر قلیل | خویش را در بر اسبان جهان سازی خوار

عشق چه کشک چه روتن زن بیهوده ملای | ور چنین کرده بیهوده بنمای استغفار

رفت ماهی دو که من بنده ترا از دل و جان | گاه و جو دادم و هر وقت نمودم تیمار

اجر من را مکن ای اسب سبک پی ضایع | دل من را مده ای رخش همایون آزار

اسبکار است همی گویم و دانی که ز من | غرچه کی ناید و زین کار مرا باشد عار

اندر این شهر ز اعیان و بزرگان هستند | غرچه کان بجد از اندازه و بیرون ز شمار

دیگر برانگیزین برمن و خوش باش بوی — گر من از زردی تو و خوبی تو هستم سزاوار

زین سخن بسخت چنین گشت و برآورد خروش — اشک حسرت بفشاند از مژه چون ابر بهار

گفت کی پیرو زبان شاعر خورشید ضمیر — گفت کی سخته سخن مهتر عالی مقدار

جگرم را مخور اینسان تو میازار دلم — که جگر خوردن کفر است در آئین کبار

وحش و طیر که در این عالم پر شور و شرند — هر یکی را گذر از جفت نباشد ناچار

دخت شاهان جهان از همه با شوی دهند — پس شهان و سپه اند از ایشان بقرار

بجز از ایزد دادار که بی جفت بود — کیست بی جفت در این گنبد پیروزه حصار

بو البشر بود و مسیح آنکه در این کاخ دو در — خلقشان بی اب و ام کرد ز قدرت دادار

تا نه آهن را کوبند بقوت بر سنگ — از دل سنگ برون نجهد سوزنده شرار

تا نه مضراب همی لطمه زند بر رخ چنگ — ناله زار کجا کس شنود از او تار

دانه را تا نکنی در شکم خاک نهان — خاک کی حامله گردد بدرختی پر بار

هم دو خشت از بر هم باید بنهاد گر او — متکون گردد گر دم کاخی جرار

مر نه در عهد زر التشت سلاطین را بود — جفت خود دخت پریروی خود از زر و قجار

حکمتی بود در این ره که نبی امی — بافت بر آیت تحریم ز حق استظهار

رود م شیرژیان بمجاز و به عبث — بر مدار از رخ غرای شریعت استتار

گفتم ای صاعقه بی نیک سخن پیر زدی — کافرین باد بجان چو تو آسبی هشیار

خود بفرما چکنم چاره این مطلب چیست — ای بمقدار و شرف بر همه اسپان سالار

گفت برخیز و قلم قط زن و زین قصه لغز — اینکی چند بدانگونه که دانی بنگار

بصداقی که در آئین شما رسم بود — عقد من را بطلب از فلکت مجد و وقار

میر میران کر از این مسئله آگاه شود — به یقین دان که نخواهد بکم کرد نگار

بخدا گوه اگر بشنود اینگونه سخن — بخروش آید و حسنت نماید بنیاد

جدولیه

ای بزرگی که بعهد تو بغیر از من زار — کس نخوابید ز رستم دیده در آفاق اثر

بنده زین پیش ز دکان خود و جد و آب — که چه بوده است مرا سود و چه بود است ضرر

با تو از فرط پریشانی و عسرت گفتم — شرحکی مختصر ای چهتر پاکیزه سیر

امر کردی که بتصدیق دو مرد معمار — بنمایید همی رفع ضرر زین چاکر

دو عمارت گر و شش منصف ده ایشان — بنشستند و نوشتند در این رد محضر

جمله گفتند هر آنکس که بود شارب آب — سهم خود را بدهد بی چه و چون و چرا

صد قران خرج خرابی دکان خواهد بود — از گچ و آجر و بنائی و چوب و کهیر

کند ندای لب آب انکه بی کفش و کلاه — بنماید بکله و بینی یکی چشم نظر

نپذیرفت بر آشفت و همی گفت بحیث — خرج دکان وی از هفت قران افزون تر

میرزا محمد علات و معمول تعاب — بهوا داری او تنگ ببستند کمر

زان طرف با دو پسر عم و برادر زن خویش — سید جعفر فروش اند و حاجی اکبر

با سر و ریش پر از آرد بر آورد خروش — کاظم ریش بخون تر شده یار اسیر

نادر احمد قصاب و غرد و شش هر دو | با کتک چوب دویدند سر بی چادر

از پس پشت حسن نادعلی پرزباف | مشت پر کرد و شب زد بجواد مسکر

گفت هنگامه اکرم چو از ره رسید | حمزه کور و پسر تخم حرامش جعفر

گفتم ای کور مفتکی تو چرا آفت بر | منکر خود باشش عزیزم لسته و بی سر خر

حبشی زاده همشیره نو آب اقبال | یا علی گفت و مدد خواست همی از قنبر

الحمن نیز از آن همسایت و بآن پنج و دو | بود دو صبح و کر دید از این حال خبر

گفت کلثوم پس بی بی بی اکل انجای | های از بی خودیت اکنون کمتر

بستر ان باجی و شیرین و زر افشان داده اند | نحس بسیار مفرد و به کاکا عنبر

از تماشا چه بگویم که فرو ریخت ز بام | بر سر و ردی تماشاییها خاکستر

موی ریش همه بلرزید از ترد که هنوز | کرم خاکستر او داشت بدامن آذر

الغرض صادق دیزی پز و حیدر برفی | لف بودند زهر سو بچاق و شمشیر

هادی هیمه شکن نیز بر آشفت و گرفت | هر یکی دست اغل بید و دگر دست تبر

کدخدا دید شلوغ گشت و باهم متفق اند | صد و سی فعله فولاد تن زور آور

به عجبی گفت عجب بازی قشنگ شور داست | تیره بردار و بیدو های سر و اهی قنبر

من از این نادره کردار چو عبرت ز دگان | سر رخ و قاتشان منکر ستم لعبر

یک نفر بودم و پیداست که بگیرد ضعیف | بر بنیاید بکه کین بدو تا مون لشکر

ای اجماع خلایق همه دانچه نمود | ورنه کی راست شدی کا خیلافت لعبر

دور قضا الوحی با نرخم لب آب رفیع | بود فرمانش من غمزده بی باور

روز اول بهجان و بجوش آمد بگرفت | ازین رهی پنجهزار قلق و شد براه

چون چنان دید بصد عذر و تحیر و نهیب | نیست دارو نه بمن بنده همی تقویت

گفت میترسم از آن روز که از سیلی و مشت | بشکفد از رخ چون نسخ گلت نیلوفر

دست بردار ازین کار و حذر کن که کنند | مرد دانا همه از مفسده و فتنه حذر

کدخدا فند همی خواهد و مخلص قلق | بی جهت آب رخ خود به بر خلق مبر

پنج تومان دگر بنده جز آن پنجهزار | میستانم ز تو بی دردسر و بوک و مگر

گفتم ای نیک محصل چه حصول تو بود | گر پی قلق او ساخته سینه سپر

دعوی کو بسر هفت قران خواهد بود | قلقش چیست برو شرم کن از پیغمبر

زیر پا سر مه و شلاق تو را خواهد کشت | گر شود میر فلک مرتبه زین حال خبر

شیشکی نیست که بی خوب مرا ترسانی | باد نفرین بتو و آنکه ترا خواند بشر

شصت خوابانده چنان زد چسکی بود پا هنیم | که شد از خون دماغ و دهنم ریشم تر

گفت تا یوسف عبالی و شکری لیشکل | از چپ و راست کشیدند مرا زیر گذر

هر مثالی که مرا بود بدست از معمار | همه را پاره نمودند که خاکم بر سر

ای قوام ای سپه فتح و ظفر را قاید | ای قوام الفلک مجد و علا را محور

بار فیع آن ز خدا بیخبر خانه خراب | حال من این بود آخر بتحقیق نگر

بجدا او بسر و جان تو گر ظلم و ستم | آنچه او کرد بمن کس نکند با کافر

خود بمظلومی من رحم نما و مپسند | بچنین ملزوم ای مهتر فرخنده سیر

عرض کردم که بمن خصم نگردد غالب | خصم غالب شده کارم همه گردیده بتر

با غلامان تو استیزه خلاف ادبست | ورنه از پشه چه خیزد چو بجنبد صرصر

با ولای تو و عون تو و تقویت تو | حاصل عرض من این بود تو دانی دیگر

تا بود از پس هر عز و خطر ذلّ و زیان | تا بود از پس هر عیش و طرب رنج و کدر

تو بصد عزت و صد عشرت و صد عیش بسر | از کف ساقی مه رو می دهقان پرور

نیکخواه تو و بدخواه سیه روی ترا | باد در باغ جنان مسکن و در قعر سقر

سماوریه

من سوا رزده در دل غم دیگر دارم | از دیگر غمزدگان درد فزون‌تر دارم

درد من از غم بیداد پریرویان نیست | داغها بر جگر از کینه اختر دارم

دفتر عشق بهم نه که من سوخته دل | از رخ و مژه بکف خامه و دفتر دارم

قصه عشق عجب نیست عجب دانی چیست | داستانی که من از هجر سماور دارم

تا سماور را دزد از بر من کرد جدا | چون سماور دلی از غصه پر آذر دارم

دزد بدگوهر بد کرد و من از کرده او | دامن از اشک پر از لؤلؤ و گوهر دارم

منعم از صحبت هجران سماور مکنید | نتوانم که دل از صحبت او بردارم

روز و شب مونسم او بود و کنون از غم او | روز و شب ناله بهر کوچه و معبر دارم

شاهد بزم من از من برخ زیبا بنهفت | آه از آن بزم که بی شاهد و دلبر دارم

یادم آید ز غرور شبی لیش از آتش دل — لاجرم آتش غم در دل مضطر دارم

دی بغلیان سخن از فرقت او میگفتم — گفت من نیز ازین غم بدل اخگر دارم

خبر از دود دل و ناله من خواهد داد — آتشی کز غم آن گمشده بر سر دارم

هیچ دانی که بمن دزد چه حیلت بنمود — بالله ار هیچ که این مخمصه باور دارم

پیش من آمد و بسر بود که با اکبر شاه — آشنائی افزون از حد و از مر دارم

آسمان با همه فر و عظمت رشک برد — ز اعتباری که من امروز در آن در دارم

پی انیطرنه سما در که چو قرص قمر است — با تو اکنون سخنی لایق و درخور دارم

پیش کش کن بشه او را و بیندیش که من — خبر از عود خداوند مظفر دارم

تو فرستنده شو و شاه خریدار بود — در میان رتبه دلالی چاکر دارم

گفتم ای پیک همایون ز کجا آمده — که مشام دل و جان از تو معطر دارم

خوب گفتی ولی این قصه چنان سست که من — ذره را در بر خورشید منور دارم

من و اکبر شه و اینگونه تمنا حاشا — کاین جسارت را با شاه فلک فر دارم

سر و جان در قدم شاه جهان باید ریخت — گرچه این جان ملخ نیز محقر دارم

شاه با بخت جوان ماند تا اش تیپ — این دعائیست که هر روزه مکرر دارم

او شنید این سخنان را ز نصیحت نرمی گفت — این نصیحت بتو از خیر نه از شر دارم

کرد اصرار بدانگونه که آخر گفتم — من تو را از پی این کار مخیر دارم

زین سخن چون گل بشکفت و بخود گفت آری — سعی اندر طلب رزق مقدر دارم

دهن شیر سماور را بگرفت بدست
یعنی اندیشه کی از روبه لاغر دارم

رفت دیگماه فزون است که از رفتن او
ماجرا با نجج و دبتی و کلکته دارم

بیخبر بودم از قاعدهٔ ملکت بلی
ملکت گوید که من اینقاعده ابتر دارم

والی کشور این قاعده را جاری کرد
پس من این مظلمه با والی کشور دارم

ظلم این قوم جهان را بگرفت آه که من
از جهان روی بدین قوم ستمگر دارم

تو طمع بین که بانیحال درین کفرستان
چشم امید ز هر مشرک کافر دارم

دل من سد سکندر بد و اینان یاجوج
رخنه ها زینان در سد سکندر دارم

باش تا در سد آنروز که مانند کلیم
قبطیان را همه در نیل مقعر دارم

من فریدونم نشگفت که از یاری بخت
ملکت را ایمن از فتنه بیور دارم

برمن از فوج شیاطین نرسد هیچ آسیب
تا خداوند ملکت خود را یاور دارم

آنخداوند ملکت قدر مظفر که بوی
چشم امید پس از خالق اکبر دارم

آنکه از رتبه لالائی عالی در او
عار از منزلت هرقل و قیصر دارم

آنکه از پرتو خورشید فروزان رخ او
در هر ذره دو صد خسرو خاور دارم

داورا داوری از دزد لسبوی که برم
منکه جم مرتبه میری چو تو داور دارم

دزد دانست که من در عوض از بخشش تو
دامن و جیب و بغل پر زر و گوهر دارم

ورنه راضی بچنین امر نمی شد که رهی
خاطر از غصه پریشان و مکدر دارم

کاش می آمد ازین بعد مرا میدید
زانکه من نیز شباهت بسماور دارم

شکلم مثل تنور است و دو دستم دسته — نای چون دود کش و سینه چو مجمر دارم

دهن شیر سماور که از او ریزد آب — بنده دارم دلی از آلت دیگر دارم

گر سماور دهن شیر نه تنها میداشت — من ماهی گردن شیر و سر اژدر دارم

تا فلک را سخن این است که از جرم قمر — گاه در کف دف و گه بربط و ساغر دارم

قول مطرب همه این باد که در محفل شاه — گوش بر بانگ دف و نغمه مزمر دارم

مخمس سماوریه

از قصه سماور عبرت فزود ما را — دزد منافق از خود رنجاند اکبرا را

نتوان نهفت از کس این طرفه ماجرا را — دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

درد که راز پنهان خواهد شد آشکارا

با اکبرا مکوشید از قول دزد ملعون — گر بهر مال دنیا چندین مباش محزون

با صاحب سماور نیکی نمای افزون — ده روزه مهر گردون افسانه است افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

هر جا که شد فروکش چون خیزدت تغافل — نه از قبل تحاشی نه از در تغافل

با اکبرا شب و روز می نوش بی تأمل — در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ما را ز سر تقدیر یاران خبر ندادند — چون سوسن و چو نرگس نطق و نظر ندادند

جز کار می پرستی کار دگر ندادند — در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

عقل جناب آقا قدری کمست بنگر — قدّ چو غول لکت او زانده خمست بنگر
آری جهان فانی عیشش هم است بنگر — آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آقا ز درد معده چون چهره برفروزد — نتوان که در حقیقت آن رخنه ابدوزد
ناچار کرد و آخر لیکن اگر نگوزد — سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

ترسم بروزگار آن این داستان بماند — از قصه سماور هرکس سخن براند
چون اکبر اندلنت گوئیم تا بداند — گر مطرب حریفان این پارسی بخواند

در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

هرکه شود قصیبت مانند چوب دستی — سر از شکاف بالا بنهد لغار پستی
فارغ مباش یکدم از کار می پرستی — هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

جائی که خورد آقا ساغر بنغمه رود — از منع شیخ پیچید در کاسه سرم دود
گفتم کس این معما نگشوده است و نگشود — حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

قصه شورش و بلوای اهالی بندر ابوشهر

چونکه بگذشت ز هجرت بشمار | سیصد و سیزده از بعد هزار
از قضای فلک و کید سپهر | گذر افتاد مرا در بوشهر
خان دانادل انجم اورنگ | سمی حضرت موسی سرهنگ
در بر خویش مرا منزل داد | دلم از مردمی او شد شاد
تفکرانی که بهر جا میکرد | عقده از دل من وا میکرد
لیک بیمود بهنگام غذا | خرج من با خود و مرکبم بجدا
روز بیستم ز ورودم چو گذشت | رفت ماه رجب و شعبان گشت
بامدادان چو خورشید ضرد بین | از زمین شد بفلک نعره بس منش کو
دیدم از دور گروهی تجار | مستلبس به لباس تجار
رخ برافروخته چون تند آذر | آمدند از در و کردند حشر
جمله گفتند که ما بی گنهیم | تاجر مملکت پادشهیم
محرم شاه و ز شه محرومیم | ظلم بر ما شده و مظلومیم
شاه فرموده که از شهر کنون | بنمایند ملک را بیرون
هادی ما ملک التجار است | بی ملک کار بما دشوار است
هر تنی از پی حیلت بازی | دست بنهاده بلوطی بازی
غول بی شاخ و دم آقای معین | چون حماری که براو بندی زین
هر طرف عرعر و سکیزی میداد | الکدی میزد و تیزی میداد

بعد از آن حاجی علی اکبر پیر — با محمد تقی دزد شریر

زان سپس خرس شکم گنده شیخ — حاجی آقا و رضا بود و قبیح

حاج بوالقاسمک ریش سفید — می بلرزید بخود همچون بید

کور یک چشم مشیر التجار — که روان شد زیمین که زیسار

زد لوور و رلفدو خواست تفنگ — در عمامه خود ببست فشنگ

خان صحرای حبش حاج بشیر — ریش از غصه سیه گشته چو قیر

موش ده دشت خروشان و دلیر — دم زمین زد چو یکی غرمان شیر

از شبانکاره تنی چند فضول — با علی اصغر و با عبده سول

میسرودند بهم ازچپ و راست — که ملک مالک ما مملکت ماست

حاج عبدالله زشت کافر — گاه می زد بشکم که بر سر

بود در کار رفیقان ناظر — خرطه میداد لبان قاطر

سیدی بود ببالا چو شتر — ریش او پهن و ولی تخمش قر

داد میزد که عزیزان فریاد — عزت و عصمت ما رفت بباد

از خروشیدن آن واعظ کور — دل بکر بچیه ام میزد شور

رشوه خواری دو به تحریک عوام — شاکر از شه شده شاکی ز قوام

آن سلیمان که بود بحر علوم — کرد نفرین بجهول و مظلوم

گفت دنیا همه شیب است و فراز — عمر ما کوته و امید دراز

پیشوای همه احرار جواد | آفتاب فلک رشد و سداد
از نه حلق برآورد فغان | که دو صد لعن خدا بر شیطان
ز اطراف سید دلال عرب | خلق را داد ز هر گوشه طلب
که ز جا جسته و فریاد کنید | روز امداد شد امداد کنید
یکهزار و صد و سی ماهی گیر | دست بردند به بوق و نفیر
هر طرف فتنه و غوغا کردند | محشری دیگر برپا کردند
جمله گفتند که یار ملکیم | بنده خوی و شعار ملکیم
تن ما باد بقربان ملک | جان ما باد بقربان ملک
شاه اگر کرد ملک را اخراج | چون تواند که ز ما گیرد باج
ما نه چون بذرگر و فلاحیم | ناخدائیم و همه ملاحیم
هر تنی رستم عهد خویشیم | جم وقت خود و عهد خویشیم
دام ما چون خم خام است بجنگ | خصم گیرد بود از خصم نهنگ
دشمنان را سر و گردن بمصاف | خورد سازیم به بلط و مجداف
چون بدین پایه سخنشان برسید | رنگ از صورت عباس پرید
ناگه از پشت سر زار تقی | ناخدا جاسم ملعون شقی
جستی چون شعله جانسوز الج | زد توی تخم علی بازقلو
از قضای فلک کینه سگال | بود مضروب جفاکش حمال

گشت بیحال و برآورد انین … پیش پای حسنو خورد زمین

پسرش دید و دوان شد چو دود … این خبر برد بچالان زود

از لب اسکله صد جلبه بدو … برسیدند و نمودند خروش

جمله بودند قوی بال و سنجی … زاهل سرحد و همه اوملخی

مشتها از دو سو بر کردند … رخ برافروخته غرغر کردند

چون دو صف برزده عرفان … هر دو بستند بهم توپ و تبشر

بیم آن بد که یکی کشته شود … خاک با خون وی آغشته شود

که زمین شق شد و با خوف و خطر … گشت پیدا ز شکافش سر خر

همه گفتند سبالو آمد … بکمر میزد که لولو آمد

از سبالو چه بگویم که چه کرد … هنبک میزد و دستک چون مرد

آستین برزد و رقاصی کرد … شرم نزدانی و ترقاصی کرد

پیش روی همه کس قر میداد … کون خود را چو الک بر میداد

صد هزاران زن بی جیب و ول … میزدند از عقبش دستک و کل

آتشی کرد فروزان که مپرس … شورشی کرد نمایان که مپرس

همچو آن سید دلال غریب … خلق را کرد ز هر سو ترغیب

گاه دف میزد و گاهی تنبک … گاه کف میزد و گاهی خنبک

خلق بازار و دکان را بستند … پا بهم آمده و بنشستند

اوملخ و آب ملخ هر دو نام قریه ایست در سرحد ۱۳

سبالو نام زن مغنیه ایست

بسکه کردند فغان خاص و عوام | لرزه افتاد بکوی و در و بام

بچه ها از پی هم در تک و دو | این چپک میزد و آن دیگر هو

الغرض فاجر چند از تجار | با گروهی ز صغار و کبار

مقصد و مطلب خود را باهم | عرضه کردند بصدر اعظم

صدر دانا دل گردون خرگاه | کرد سلطان جهان را آگاه

مصلحت را شه خورشید سریر | کرد چندی بجوابش تاخیر

چونکه از شاه در آن فرخ روز | کس نه مایوس شد و نی فیروز

شب بماندند و چو شد روز دگر | گشت جمعیتشان افزون تر

همه دل تفته و غران گشتند | از پی رزم رجز خوان گشتند

آن همی گفت که در بیشه جنگ | بر کنم چنگ ز ارغنده پلنگ

آن یکی گفت که من شیر نرم | چون نریمان یل و زال زرم

و آن دگر گفت که من با دهره | بدرم شیر ژیان را زهره

عهد کردند که بی لاف و گزاف | رو نتابند ز میدان مصاف

گر ز پس کوچه چو دو غران شیر | بگذشتند دو سرباز دلیر

از گذر کردن آن دو سرباز | روحشان کرد ز قالب پرواز

آن یکی از ترس تفنگی در کرد | گوشها را ز صدایش کر کرد

چون دو تیر از پس هم خالی شد | پر دلی شان بهمه حالی شد

از خروشیدن یکی بر تفنگ / کس نیاورد دیگر تاب درنگ

سید آقا دم رو گشت و گریخت / رشته طاقتش از بیم بگسیخت

شورشی افتاد میان مردم / دست و پاشان همه در هم شد گم

آنکه میدید بدشمن گستاخ / در خزید از غم جان در سوراخ

کار محمود بجائی برسید / که بدان قل لتشنی بر خود رید

رجبو نیز چو آقای مشیر / مبتلا گشت به آزار زحیر

بود آقای امین در پس بیم / با دلی خسته و جانی پر بیم

جست از جا که به بیند چو نشد / شورش خلق چرا افزون شد

نتوانست یکی بستیزد / خواست تا در رود و بگریزد

داشت بر دوش یکی طرفه عبا / که فزون بود ز ترمه به بها

اوفتاد از بر دوشش بزمین / زو زمین گشت پر از دیبه چین

کسی از خویش نه پرداخت براو / دیده از بیم نینداخت براو

غایب از چشم همه مردم شد / با همه پهن و درازی گم شد

پر در آورد و باد آنکو نه پرید / که کس او را بهوا نیز ندید

از نهان گشتن آن طرفه عبا / بینوائی شد با برکت و نوا

چند گوئی سخن خام نثار / مرد را پخته بباید گفتار

دهر را عادت و خو نیست چنین / که به پرورده خویش است بکین

گاه عزت دهد و گه ذلت	گاه نعمت دهد و گه نقمت
بد و نیکی که رود با تو از اوست	نه ز دشمن شمر او را نه ز دوست
او بود آمر و ما مأموریم	همه بر کرده خود مجبوریم
این خروشیدن و غوغای عوام	نه ز نجار بود نی ز قوام

مثنوی موشیه

ذکر ملا محمد موش است	قصه شیر و خواب خرگوش است
بود ملا ز مردم شیراز	داشت در دل به روزگار دراز
که نماید بمملکت هند سفر	بکف آرد ز گدیه مشتی زر
بر نهد چند روزی از افلاس	برد و پوشد بجای ژنده لباس
لیکن از فقر آن بلاکش عور	بود از رفتن سفر معذور
تا بسال هزار و سیصد و هفت	کز قضا با وی این معامله رفت
قصه اینست کان کم از یابو	شکمی داشت گنده چون تالو
با چنان اشکم آن برآمده پند	خواست تا رو کند بکشور هند
بجز از ریش و سبلت و خایه	چیز دیگر نداشت سرمایه
زن پیر وی از پیش بدوید	دامنش را گرفت و پیش کشید
گفت ای شوهر نود ساله	ای فرومایه تر ز گوساله
گرچه دانم که پیری و ملا	آلتت چون قلادت شده دولا

سرفه تا بیت بود چو بانگ خروس | ظرطرات آنچنانکه نعرهٔ کوس

زده فقر آنچنان توی کونت | که شده خشک در تنت خونت

لیکت ترسم پس از زمانی دیر | که شود اشکم تو از نان سیر

افعی مرده میان رانت | سر برون آرد از گریبانت

با چنان ریش ای خجسته لقا | موش خود را در افکنی بجلا

عشق سرکش در آید از در تو | برود عقل و هوش از سر تو

پردهٔ آبروی خویش مدر | همه خود مرا ز مهر ببر

مونس جان بی قرارم شو | سر شب تا سحر سوارم شو

گفت ملای بی نوا بجفت | که فرو بند لب ز گفته مفت

بیش ازاینم مساز آزرده | برو ای کوفت و ماشرا خورده

دست بردار از گریبانم | چه طلب داری آخر از جانم

پیر تقم را فلک نموده نگون | نفس از ضعف میکشم از کون

دست بگذار بر بل بنده | تا بفهمی که مرده یا زنده

بجز از خایهای پر شکنم | نکند فرق هیچکس ز زنم

زن بدو گفت خاک بر سر من | کی چنین بوده حال شوهر من

مال تو گر ز رنج و غم خفته | مال من چون گلیست نشکفته

غم مخور گر بسفر چو بازآئی | با زر و سیم و برگ و سازآئی

بل و بر وزن گل آلت تناسلی گویند

شاق چند بهمت بدرون — که شود خرزه ات بمثل ستون
لیک شرط این بود که زن نکنی — مرده خویش را کفن نکنی
پسرم را ببر بهمراهت — تا شود پاسبان بنگاهت
کرد ملا ازان ضعیفه قبول — گرچه در بمبئی نمود نکول
روی بنمود با پسر در راه — با روان فکار و حال تباه
سند کرد با بهره و منزل — نه نمودند دم اورا ول
تا بجائی که کس چنان نشنید — رفته رفته به بمبئی برسید
دید شهری بخرمی چو بهشت — خلق او نیک خوی نیک سرشت
احمقی اندرو شده ساکن — که بصورت نه آدمست نه جن
کچل بی حیای گستاخی — خر بی دم و گاو بی شاخی
روی زشتش مهیب تر از مرگ — ز آبله چون تهی که خورده تگرگ
گفت احمق غریب باید شد — چند روزی طبیب باید شد
باز گفت این خلاف قانون نیست — فن طب خاصه فلاطون است
روزه خوانی کنم که شغل کرام — بهتر است از حلال نزد عوام
آری آن روزه کز برای زر است — کی در آن روزه از ثواب اثر است
روزه خوانی که در پی مزد است — روزه خوانش مخوان که او دزد است
الغرض چون مه محرم بود — روز اندوه و ماتم و غم بود

بست ملا بسر یکی دستار | که توان کرد از آن دو صد شلوار

گردنش خم شد از گران باری | زیر صد زرع کهنه جلواری

با عصائی چو قد خویش بلند | دم بتحت الحنک چو خم کمند

در بر خویش کرد جبه سیاه | شیخ نجدی شد و فتاد براه

ساق بالا نمود چون لق لق | رفت تا خانه همان احمق

دید آنجا سیاه پوشانند | روزه خوانان چو خر خروشانند

دلشان دیگر و زبان دیگر | خر سکی چند رفته بر منبر

گفت هر چند عاری از کارم | گرم کرد دیده است بازارم

هیچه بو رتبه ز جا برجست | رفت بر منبر و بپا بنشست

بود جاری ز بینی او مف | سینه را صاف کرد از اخ و تف

خطبه خواند آن شکم سنبده | که شدم روده بر من از خنده

سخنش را نبود فر و فروغ | هر چه میگفت جمله بود دروغ

خواند شرحی ز حال شمر پلید | وز بزرگی و اعتبار یزید

افترا بست بر خدا و رسول | داد ذلت بخاندان بتول

خر خره گریه در گلو انداخت | خلق را از هنیق خود کر ساخت

من بر آنم که بر یزید پلید | بود و این حال را از او میدید

حکم میکرد تا زبانش را | شمر ملعون برون کشند ز قفا

تن نمیداد کاین منافق دون | شاه دین را کند ذلیل و زبون
باری از بسکه آن خبیث دغا | به تباکی نمود آه و بکا
گشت احمق فریفتهٔ پیشخش | داد جا بر بصدر انجمنش
باز جستند خلق نامش را | بستودند گفت خامش را
موش شد گربه گربه شد چون شیر | گشت تا کار خویش دلیر
آری این مردم از خواص و عوام | بزدل و بر طبیعند تمام
یک بز از گله چون گذشت ز جو | بزکان جمله بر جهند از نو
کار آخوند موش شد یکسر | وقت آن شد که افکند تکه
روز تا شب امام را میکشت | شب سر سفره قاب را می‌شست
از پلوهای خانه احمق | گردنش شد کلفت و بنیش شق
آن قضیب فسرده همچو نخش | شق شد و شرب خورد تو بخش
عهد آن پیر زال را بشکست | رفت و با قحبهٔ دیگر پیوست
ایکه در خواب غفلتی هشدار | پنبهٔ غفلت از دو گوش برآر
چرخ و اختر عدوی جان تواند | گاه و بیگه در امتحان تواند
شاخ و حرص و طمع ز بیخ برآر | تخم دانش بخاک مکار
پیش نیکان نگاه دار ادب | باش عزلت طلب نه جاه طلب
[illegible] تا آخر درافکند [illegible] | خاک کن [illegible] حقیقت جا

[illegible]

عشرت اینجهان دون ثبات — دل نهادن برو ز نادانیست

پا مکن از گلیم خویش دراز — با گدائی و کنج فقر بساز

در مصائب مدار دل پر بیم — کار بی مصلحت نکرد حکیم

همچو آخوند موش غرّه مباش — آدمی در شمار برّه مباش

چونکه آخوند موش یافت توان — گربه او گرفت کم کم جان

رفت در کنج خلوتش بنشست — سر آن گربه را گرفت بدست

گفت ای گربه بس گران جانی — غیرت پلنگ و رشک سندانی

گفت ای گربه از تو شادم من — از پی خدمت تو زادم من

گفت ای گربه دسته بیلی — گردن شیر و خرطم پیلی

گفت ای گربه اعور عوری — که توانا و گاه رنجوری

اژدهائی ولی نداری خار — زان جهت کار بر تو شد دشوار

همچو پستان چکد ز چشمت شیر — ای خوش آنکو ترا فشند بزیر

دست مالید بر سر و پشتش — بفشرد و گرفت در مشتش

خواست صابون کشید بر سر و حلق — همه شب تا سپیده دم زد حلق

دو سه شب کار او چنین نبود — گربه بی جلتش نمی آسود

تا ببندد پی عمّه و خاله — نیم سوزیش برفت در چاله

بود زالی خمیده قد چو کمان — درد پالش نبود دیگر زنان

جامه اش را زکفت باغانه | یار هر خویش بود بیگانه

شکمش همچو خیک پر از باد | راه بادش هزار زرع گشاد

شیخ اورا بدید اندر سوق | باد انداخت از شبق در بوق

کس فرستاد زود در بر او | رفت آهسته شب به بستر او

کرد اورا برای خویش نکاح | این زنا را حلال خواند مباح

گفت اگر مدعی است و نامدعی | چند ره بازی ما بود شرعی

خواست تا حجله بپا کردند | باد در بوق و کرنا کردند

باب عشرت بروی خویش گشاد | رفت در حجله تا شود داماد

بوسه چند زد بروی عروس | کرد اورا چو بخت خود معکوس

خواست تا آنکه بسپرد ره کوه | زان ره آرد عروس سر استوه

گفت با او عروس خیره مپوی | زحمت ما و رنج خویش مجوی

دره کوه اگرچه کان زر است | لیک راهی مخوف و پرخطر است

از ره دره رو که در این راه | چشمه هست پر ز آب و گیاه

رمزکی چند گفت در گوشش | ساق خود را نهاد بر دوشش

گفت از اغیار خالی است اوطاق | تف کن ای یار مهربان بچماق

وقت آن شد که شاخه مرجان | ریزد اندر صدف در غلطان

لب بلب شد مرا و ناف بناف | الف را بکن بمرکز کاف

دست را حلقه کرد در کمرش / تنگ بگرفت همچو جان ببرش

اندران حال از فضای فلک / نوبت چنگ رسید و وقت کتک

آلت شیخ مرده شو برده / رفت از حال و گشت پژمرده

با همه سختی آن قضیب بلشت / لغوه بنمود و چانه اش لیر گشت

سرد گردید آتش خشمش / آب حیرت بریخت از چشمش

شیخ با اینکه خورده بود حشیش / نه ز پس پیش برد و نه از پیش

کرد او را سپهر دون مأیوس / گشت محروم از وصال عروس

بود در کار خویشتن حیران / که چه سازد بدرد بی درمان

یادش آمد که نوحهٔ خواند / خویشتن را ز غصه برهاند

که فغان گاه بی قراری کرد / زین قبیل نوحه خواند و زاری کرد

بطور نوحه

که ای قضیب سخت پی ببین بحال زار من / چو شد که سر نهادهٔ زعرن در کنار من

به پیش یار نازنین مخسب دراز از من / بپای خیز و باز بین بچشم اشکبار من

ز آه من حذر کن بسوی من نظر کن
مبر ز کف قرارم مزن بجان شرارم

تو ای عروس ماهرو چرا خمش نشستهٔ / بخجله آرمیده ئی لب از سخن ببستهٔ

ز شوهر عزیز خود چنین کناره جستهٔ / چه روی داده ای صنم که عهد ما شکستهٔ

نگارا ماهروی من عروس مشکموی من
فدای چشم مست تو کشته شوم بدست تو

ای پسر کار رو بکار نگر — کینهٔ چرخ ستیزه کار نگر
کس نکرد یاد از او بگیتی شاد — کاف به این سفله طبع بدخو باد
عیش او رنج و نوش او نیش است — مرهمش زخم سینه ریش است
پخته کی خواستن از او خامیست — کامکاریش عین ناکامیست
چون کنی شصت سال در زر و وبال — باز خیره همی لبسی زر و بال
خواهی از روزگار گیری کام — بفراغت بسر بری ایام
ناگهان از درت درآید اجل — عشرتت را کند برنج بدل
جلیب جان ترا نماید چاک — زین جهانت برد بعالم پاک
از لباس حیات کردی عور — خوش بخسپی بخاک تیره گور
روی برتابد از تو دلبر تو — دیگری در رود به بستر تو
خرمن عمر تو رود بر باد — تا نیارد کس از تو دیگر یاد

ملیشه

مخدوم مطاع مهربانم — در دست تجور دهی بجانم
گفتی که ز مرگت گوسفندان — گردید خراب خانمانم
من نیز بجان تو گزین غم — افتاده شرر در استخوانم

لیکن ز نوشتن خطوطت — بسیار ملول و بدگمانم

آری نشگفت اگر به بندی — یک چند که بر امتحانم

سود تو گر از زبان من خواست — من بنده آنچنان زبانم

از پیش دیگر بگو که مخلص — نه راعی پیش و نی شبانم

پیش چه بروکه باد باقی — جان تو و جان بادبانم

قبر پدر هزار بر پیش — کس زن نخل خویش عنانم

نامردم اگر ز تو برنجم — میرد اگر استر جوانم

با بودن چون تو شیر مردی — آسوده ز مرگ این و آنم

تو باش که من ز مرگ پیشان — نه غمگینم نه شادمانم

حق نمکت هنوز ناجی است — در چشم سگان آستانم

بگذار مرا بحالت خویش — رحم آر بجان ناتوانم

هرگاه که پیشکی بمیرد — بنشین بگو به تخمکانم

القصه بدان که سال دیگر — گر زنده در این جهان بمانم

آن نادره پیشکان خود را — یک یک ز تو باز بستانم

شکیب شاه

دی بجان باشی سلطان جلال الدوله گفتم — کان قد موزون چو شد امروزی بیمار اچه کرد

پیش از اینت لطفها و مرحمتها با ما بود — لطفهای پیشتر کو مرحمتها را چه کردی

باغ حسنت را خزان ریش اگر بنمود غارت … حلقه مشکین خم زلف چلیپا را چه کردی

این شنیدم پر ز غوغا گشت شهر از شور عشقت … ای بلای جان ما آن شور و غوغا را چه کردی

خود گرفتم تیره شد آئینه رخسارت از خط … آن سرین فربه آئینه آسا را چه کردی

تا چه بنمودی که رویت زرد چون سیمت گشت لاغر … آن بر سیمین و بازوی توانا را چه کردی

چند خواهی منزوی در حجره گردید آخر از غم … با حریفان رفتن در باغ و صحرا را چه کردی

غیر ازین بد عزای ریش نتوان بود غمگین … خیز و فکر باده کن آن جام و مینا را چه کردی

گفتم این شیرازیان رندند خود نشنیدی ای من … تا چه شد رندان مست باده پیما را چه کردی

از عروسی کردنت دل در طرب آید خدا را … آن عروس مشکموی ماه سیما را چه کردی

تو بدل بردن شهر بودی چرا دادی دل از کف … در بر سیمین بگو آن سنگ خارا را چه کردی

ماجرای ریش را بگذار با این کون فربه … مشتریهای جوان ابر دربا را چه کردی

تا ترا گوشت من میکامیت عذری بگو خوش … ریشه پشمینت بر ریش آن امردنما را چه کردی

گوشت از پستان ابیم خورد بس شیر مصفا … آن دریده کون چه شد شیر مصفا را چه کردی

رفت رهبان قصه ییم در کلیسا سر نیت … بر سر رهبان چه آوردی کلیسا را چه کردی

ابر من ماهی سیمین است و گوشت ژرف دریا … ماهی سیمین من گو ژرف دریا را چه کردی

صاحب دیوان حکومت کرد نتواند اگر تو … از تو هی پرسید کاخر حرمت ما را چه کردی

گر حقیقت را ز من پرسی کنون اینجان بها … گشت این عالم توئی آن به که در عالم بهایی

بادارادی

یاد از آن شبها که با ما طرح الفت ساز کردی ۔ جنگ را انجام جستی صلح را آغاز کردی

که ز جور پیش نالیدی و گاه از جور گردون ۔ که ز صفاهان شکایت گاه از شیراز کردی

که کشیدی از دل تنگ آه و اشک از دیده راندی ۔ که فشاندی خون دل از چشم و شرح راز کردی

که ز جا جستی و جام آوردی و مینا و ساغر ۔ گاهی از ساقی مستان خواهش بجاز کردی

که دم خفتی و که برخواستی گاهی نشستی ۔ که گره بر طرهٔ مشکین زدی که باز کردی

از منقش چهر رنگین و خط و خال نگارین ۔ کلبه ویران ما را دکه بزاز کردی

صعوهٔ دل را چو دیدی در بر من بال بسته ۔ حلقهٔ زلف سیه را گردم اهواز کردی

تا شود کنج سر من کان سیمت را نگهبان ۔ مژهٔ خونریز را چون چنگل شهباز کردی

بسکه گفتی پیش از شتم کرد ما را نیز چون خود ۔ روز و شب این ماجرا با درد و غم انباز کردی

کو وقت بال و پر حروس خرزه ام از بس سر نیز ۔ که نمودی چون بربط که چو سینه باز کردی

تا نمائی میل من رحمت و میلم را فزودی ۔ از پی یک بوسه در هر ساعتی صد ناز کردی

چون بتو بسپوختم از ضرب ایر خاره پیکر ۔ هی زمین را کار بکر گفتی و هی آواز کردی

اژدهائی شد عصای کیر من در دست گوشت ۔ راستی از سحر نمودی تو یا اعجاز کردی

خانم آغا از کشاکش نشاندی در بر من ۔ مرحبا کاهرمنی را با پری دمساز کردی

من عبو غم دیدار آن پری با خاطر خوش ۔ تو به پشت در نشستی چشم حسرت باز کردی

شرح حال آن پری رو را السبی اطناب باید ۔ لیک بابا این سخن را از دراه ... ز کردی

تا ننشانیست از بوندی نزن تو ندی یا دکار ۔ اژدهای کیر ضر در مقعد حمدون شکار

قطعه

آگاهی ملک گر تو مرا می نشناسی — من نیک شناسم که چه جنس و گهری تو

هم کاین مشو از طایفه ز اهل بصیرت — دارند تأسف که چرا بی بصری تو

کوری نبود عیب تو زین مسئله بگذر — کس زان کوری چشم نبینگه گری تو

که خور که خر خواند تو را حیف نباشد — خر را چه حقیقت بود از خرتری تو

خرهم پسر الولد و شه ابیه هست — شک نیست در این ره که پدر را پسر تو

کم شو که اگر جان بستانند بخلعت — تا دم نشوی باز همان تخم خری تو

ای حاکم و این خست و این مایه دنائت — تا خود بچه اندازه لئیم و گهری تو

حد نسبت لئامت را بیچاره کجائی — هشدار کزان جانب حد رهسپری تو

کر فی المثل ار نخل بگیتی شجری هست — شاخ شجری چونان را برگ و بر تو

القصه کس از کار تو سر در نبرد زانک — سر تا بقدم مایه هر دردسری تو

ما هیچ نگوئیم ولی مردم بوشهر — گویند به تحقیق که گونی پدری تو

تتمه

ای بزرگی که همانند تو در فضل و شرف — آسمان در صدف بحر نه پرورده دری

بنده امروز سه روز است که با شوق تمام — خانه رهن نمود ستم از شخص گری

چه گر خانه خرابی که به تصدیق گران — نیست چون او بجهان کهنه لئیم گری

چه گر پیر خور دزدی که کس اندر همه دهر — می ندیده است چو او خانه کن سینه بری

زچنین جا نه چنان تنگ که از تنگی جا
مور در او نتوان خورد بصد جهد زری

وصف انبخانه مخروبه همین بس که درو
نبود منبع آبی و نه حوضی نه کهی

با چنین حال مرا عید و بهر دم گوید
که چسان کردی ازانبخانه سراغی و تری

جای تو نیست درینخانه از آن روی که نیست
نقوتی انجا که در آن جا نبود ابشری

هر نفس سینه سپر سازد و گوید چه کنم
که مرا کیسه تهی هست و تو با دست پری

گاه گوید که ز روی دم من پا بردار
که قدم می‌بنهادستی بر جای سری

گاه از روی تمسخر به لری میگوید
که چه فرخنده بیانی و چه خوش لهجه گری

گاه گوید که تفرجخانه کردی بد هم
مادرم تجربه بنموده و گوید که فرستی

الغرض بنده درویش نا گستر را
جیفهٔ انگاشته امروز سگ جیفه خوری

جز تو کس نیست که دست من مسکین گیرد
دست من گیر که پاکیزه روانی و حری

قطعه

حاج محمد رضا چه شد که ندانم
خط مرا خواندی و جواب ندادی

هیچ خبر هست ازین ترا که درین باب
چند در از غم بروی من بگشادی

گفتمت از من مباش در گله دیگر
زانکه تو جود این بنای بد بنهادی

بنده بر آن عزم و نیتم که بگاهیم
آنکه تو آوردی ایعم جوش بگادی

چون کنم از خبثی که داشتی آخر | با سکت ایرم بیکبت جوال افتادی

قطعه

جز تو ای سیر که گویند زجنس و کرمی | هر که از نوع بشر بینی در زیر من است
چند روز است که این قهوه‌چی باغ شما | در پی عیشی و صحبت و ادبیر من است
طوطی را که زنگی دریغ فزون تر قد واشتست | خورد و با خویش گمان کرد که چون ایر نیست

قطعه

شیخ سپهر مرتبه شیخ المحققین | ای از فروغ روی تو خورشید در حجاب
والی جفا کشیده‌ام و میکشم بنقد | از کینه زمانه و دهر پر انقلاب
در کوره دلم زغم این شخص کوره پز | زد آتشی که سوخته‌ام از التهاب
تو وام کرده از من و من کرده‌ام از او | تو مانده براحت و من مانده در عذاب
او را من تقاضای حصر و بی عدد | من را تو مدار ابجد و بحساب
من خشت از او خریده‌ام و تو ز من دکان | آباد ماند از تو و زان من خراب
او را به بنده جنگ و مرا با تو آشتی است | من را تو عنایت و او را من عتاب
کس خوش به بنده را ز تو بیزار تا نبود | چون شد که بد به بنده شدی ای شیخ مستطاب
زین پیش که نباید دادن ز رحمت | دادی و اجتناب نمودست شیخ شاب
امروز کز سیاهی خط و غبار ریش | شد در کسوف انجم چون قرص آفتاب

هم از غریب و هم بود از خویش آخرش | هم از جوان و هم بود از پیر اجتناب

منمای رو بکلبه ویران خود نهان | ای کیمیای دولت و ای گنج دیریاب

آخر در از خانه و از راه مردمی | یکره بده سؤال من خسته را جواب

من بد نکرده ام تو هم از رحمت مرا | برهان ز چنگ محنت و از قید اضطراب

حق مرا بده که نباشد او ای دنی | نزد خدای عز و جل خالی از ثواب

قطعه

محمود حمد کن که چو مرحوم جد خویش | از مفلسی گذشته سفیهی و اعوجی

فسقی مروج ادب آمد تو بر خلاف | بی دانشی و بی ادبی را مروجی

گفتی که با کجان کج و با راست راستم | نی نی غلط مکن که تو نه راست نه کجی

لج رفتن از برای چه با این قدر لجاز | که میخوری تو غول بیابان که در لجی

صلح کدام و جنگ چه عیب این بود که تو | هم تند مغز هستی و هم کند مخرجی

کوسج همیشه مفسد و ازرق معین است | تو مفسدی ولیکن ازرق نه کوسجی

گویند خوش مزاج بود هر که فالج است | تو بد مزاج تر شده تا که فالجی

هر شرع و منهجی که بود شرک با خدا | چون نیک بنگری تو در آن شرع و منهجی

احمق تر از تمام عرب قوم خزرج است | شک نیست اندرین که تو از قوم خزرجی

رو بی ادب مشو که تو از جمله منشیان | هم کج خرام اعوج و هم کول معوجی

قطعه

اجر من را اگر ضایع طالبی کرد ز فرط حرص — کاسه چشمش بخواهد گشت پر از خاک

در هلاک مال من کوشید غافل زانکه چرخ — زود خواهد کرد چون او کینه جوئی را هلاک

دست ظلمش چاک زد در جامه صبرم که باد — از غم گیتی گریبان حیاتش چاک چاک

خرمن امید من را سوخت از بن آنکه — شاخ بختش را ز اثمار و بیخ هستش را ز خاک

روی برتابید از امر خداوندی که رفت — از سمک صیت خداوندی عدلش تا سماک

قطعه

امیرزاده آزاده میرزا یوسف — که کاخ حشمت او را ز افلاک بود پایه

ز وصل خویش چو بنمود شادبی را — چنان کند که از و نیز خوش شود دایه

بشرط آنکه چو وقت سپوختن برسد — فرو برد بنغوذ مسام تا خایه

کنیز یکصد و سی ساله را هم از احسان — دهد نصیب که او نیز بسته پیرایه

گر از کنیز تنفر برد به من گوید — که حاجت افتد همسایه را به همسایه

قطعه

میرالحکان خلق یقین شد که در جهان — بختی چو بخت تیره من ابر خواره نیست

با اینکه بر براق عزیمت بود سوار — زان سان همی رود که تو گوئی سواره نیست

ماهی فرو نگذشت که غرقم ز دست او — در بحر وعده تو که او را کناره نیست

بیچاره مانده‌ام چه کنم مر مرا بدل
دردی بود که هیچش جز برکت چاره نیست

گفتم دو باره با تو بگویم ولی ز شرم
روئی که گفت با تو توانم دوباره نیست

آخر شماره وعده دور است یا سه روز
آن وعده نیست کان را از بی شماره نیست

باری با ستخاره منه دل که گفته‌اند
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

قطعه

بزرگوارا من بنده را شکایتهاست
ز کید دهر دون یک دو سه چهار پاره

همین قدر ز فراست بدان که با همه شوق
گذشتم از سر این هر دو در یک یکباره

مرا ز مال جهان بود کونی و کفشی
کزین دو مشکل خود را نمودمی چاره

ز بسکه آمد و شد بر در تو نمودم
رسید کار بجائی که هر دو شد پاره

کنون چو درزی کامل بپاره دوزی او
نشسته‌اند گروهی تمام غمخواره

بخدمت ار نرسیدم بدان معذورم
که کون پاره ندارد دو پای سیاره

قطعه

نایب التولیه از بی ادبی کردن تو
نه دل بنده به تنها دل جمعی خون است

دی مرا دیدی و گفتی بآخ خود که اخی
وصف این شاعر ملعون ز بیان بیرون است

بنده را ملعون خواندی و ازین ره غافل
که درین باب سخن از حد و حصر افزون است

گر کسی از کادن خاتون تو ملعون کرده — آفرینش همه زانی بود و ملعون است

باشی اخ باخت کر چلبی لچه بی — چون ملیجای یهودی بود و مشعون است

سولی که چنین لشیر و زاست و جهود — گر کسی بر سر و ریشش برید تا ذون است

بادی از بنده بگو زنیکه خری حرفی نیست — حرف ما بر سر دون پروری گردون است

حرف با فهمی اگر با تو شراکت بکند — همه تصدیق نمایند که خر معجون است

تو کجا خدمت چون شاه چراغی از کجا — لقب بدنیاد بکارش که همه وارون است

بعد از این دم مزن از دوستی حضرت او — خویش ز دشمن او دان مگو کاین چون است

بهمان موسی کاظم که دل آن مظلوم — از تو ملعون ازل تا بابد محزون است

سو تلی شدن قبر چنان معصومی — کی سزاوار چو توی سر و پائی دون است

حرفی از کشف و کرامت زده بودی کم شو — کارهایت همه بیهوده و بد مضمون است

تو برو خر سر مکش کشف و کرامت تو چه — زین قبل که خوری از خیره سری مجنون است

خلق چون خواهد و فضل و کرم و جود و حیا — شرط ارشاد نه ریش است و بزرگی کو است

میل سوقی اگر با تو بود بیخود نیست — میل مائون همه دانند که با مائون است

بخدا در دل و در خاطر شیطان نبود — آن تناویل که در خاطر تو مکنون است

گر تو اولاد حسین موسی کاظم باشی — هیچ شک نیست که حق بر طرف مائون است

د و مشو غره بآن سبز عمامه که سر — بازگشت همه زی منتقم بیچون است

عمر نوح ار بمانی به جهان خواهی مرد ‌ ‌ کیست آنکس که حیاتش با بد مقرون است

قطعه

نایب التولیه چندت نصیحت گفتم ‌ ‌ که برو توبه بکن حرف مرا نشنیدی

یاد داری که بگوش تو مجدالاشراف ‌ ‌ گفتم این وضع شما نیست ز من رنجیدی

دیدی از ضعیفان سحرخیز چه سان ‌ ‌ تیری از غیب بجز رومی بچون غلطیدی

باطن شاه چراغ آنچه بباید بنمود ‌ ‌ همه دیدند و تو هم پیش و کمی فهمیدی

لیکن از غایت بیشرمی و بی پا و سری ‌ ‌ چشم ازین قصه بیکباره فرو پوشیدی

طمع و حرص تو در تولیت آن کرد آخر ‌ ‌ که بگیرمن و پیش متولی یدی

قطعه

ای برادر سخنی گویمت از من بپذیر ‌ ‌ گر نخواهی بجهان مضطرب و مضطر شد

عمر خود را مکن اندر طلب علم تلف ‌ ‌ که بزرگی نکند آنکه بعلم اندر شد

تا تو اندر طلب علم نشستی بینی ‌ ‌ کابلهی از تو بجاه و خطر افزون تر شد

علم عالم را چون دشمنکی بدگهر است ‌ ‌ کس کجا در طلب دشمن بدگوهر شد

علم مانند درختی که درست از نگری ‌ ‌ ذلت و عیبی او را همه برگ و بر شد

علم مر طالب خود را چو مرد عیب بزرگ است ‌ ‌ وای بر طالب علمی که عدو پرور شد

هیچ دانی چه ز اوضاع جهان چشم بپوش ‌ ‌ تا نکه دور فلک و وضع جهان دیگر شد

کار گیتی همه برعکس بود بین که کنون — گیست زاو شاد که آوازه بوم و بر شد

سید فال اسیری که سمر بود بعلم — رانده از مملکت شاه بلند اختر شد

پسر گاو که خر کره بی گوش و دم است — برد عیسویان سیر فلک چاکر شد

حیرت افزاید از این که در ایام قدیم — رسن و چوب چرا مار و چرا اژدر شد

یا چرا از اثر معجزه و قوت سحر — سگ منطق آمد و گوساله سخنور شد

جای حیرت بود آنکه درین شهر کنون — این طلسمات بهر کوچه و هر معبر شد

پیش چشم همه گوساله کاو معروف — بی دم عیسوی و معجز موسی خر شد

بار مانند سگان عوعو و دم لابکنان — رفت و با عیسویان هم خور و هم بستر شد

در او در که بود مسکن آن قوم پلید — دفتری جست و نگارنده آن دفتر شد

کون نشوئی و تراشیدن اطراف زنخ — مایه حشمت او با همه کر و فر شد

گرچه ملحد نشود هیچ مسلمان ولی او — ملحدی تیره روان گشت سگی و ابتر شد

رو شاراین چه حدیثست که گوئی آخر — نطفه پاک کجا دشمن پیغمبر شد

خود گرفتم که زنا زاده از غایت جهل — مایه مفسده و مصدر شور و شر شد

حشمت و شوکت اسلام زبد کردن او — کی کم اندر نظر مردم دانشور شد

خایه رفرف پیغمبر ما غنم نبود — به مثل گر خری از امت او کافر شد

قطعه

قطعه

هر که ز ایران به لندن رفت — چون که برگشت مفتخر برگشت

گر غنی بود نامور گردید — ور گدا بود معتبر برگشت

بی ادب بود با ادب گردید — بی هنر رفت با هنر برگشت

الغرض هیچکس شنیده نشد — که تهی دست ازین سفر برگشت

غیر مخدوم ما علی آقا — گاو می رفت و جانور برگشت

لقب از گاو و نسبت از خر داشت — لاجرم گاو رفت و خر برگشت

قطعه

دوش آمد بجای آقای لسان الملک راد — آنکه گردون شرافت راست تابان مشتری

پیش هم بنشسته میگفتند کاین آقا نژاد — خویش را داند سپهر آنکه بدین مستنکری

نام وی در نامه بود لیک چون پیچی ورا — از تجاهل بر تو خواند شعرهای بحتری

شاه هندش حامل صندوق شد از آنکه — جسم سازد اهرمن را حامل انگشتری

قول وی کذبست و گفتش خام و اعمالش قبیح — شغل وی دائم شراب و شر و کیشش کافری

جمله اخلاقش ذمیم و جمله فعلش بر خطا — جمله کردارش ریا و جمله کارش ابتری

نز خدا آگه بود نز هول روز رستخیز — نز قرآن واقف بود نز گفته پیغمبری

رهنمای وی بود شیطان و در این شبهه نیست — زانکه در هر کاری از ابلیس جوید یاوری

عارف کامل شناسد خویشتن را در جهان — خاصه علم بدیع و دیده اندر شاعری

بر العرفان شر گواه این بس بود کز فرط حمق — زشت را داند پری و دیو را خواند پری

هر کجا بیچاره بیند تعبیه پیچ و تاب — کاین صنم برد از کفم دل با دو زلف عنبری

خیره خواهش از جلو در عشق چون زنجیر پوش — گردد اشتر در دهان از بهر کوی مرمری

کشتی حمد نشسته اندر بحر فرح از جستن — هم نباید بادبانی هم نباید لنگری

از بی بالی که گه میخورد از خوان غیر — روز و شب باغ گر خود دارد از کین داوری

قامتش همچون شتر اندر جوف آن کرسینا — راست همچون تار عنکبوت از لاغری

کافرم من گر چه او بیهوده گوید شت خر — زاده بر گرد مادری در زیر چرخ چنبری

یارب این جز صالح زن و بهی تا از کجاست — گر همه جز صالحان دارد رتبه دارد برتری

لیست تا گوید بو هکای ابله نشنوده را — خیره دلی کم کن از این در بگذر از این چاکری

الغرض من بنده از این گفتهای بخراش — هی بپیچیدم بخود چون مارهای چنبری

گفتم این کلیمه را پاداش آن الخدمت بود — کم پس از سعی همه رسید از گنبد نیلوفری

خواستم تا بر در شاه این است تا این حساب — تا در این فن نیز با هم اسم در رسم آوری

باز گفتم حرمت آنها ما لازم است — با علا تا نشر نشاید بود در کین گستری

خاصه چون من بنده کز خطه ری تا سنه — یافتم شهرت بخیر اندیشی مدحتگری

ای لسان الملک ای ادای محور گردون فضل — ای سپهر مردمی وی آفتاب سروری

تو سپهری و سپهرت سوده سر بر آستان — تو سپهری و سپهرت بسته دل در چاکری

تو سپهری و سپهرت چون مطیعی خاکسار — تو سپهری و سپهرت چون غلامی بربری

تو سپهری لیک در زینت سپهر کوژ پشت — همچو ناهید از طرب افتاده در رامشگری

تو سپهری لیک در دیوان جاهست — آسمان بنموده فردی و عطارد دفتری

آفتاب جاه و رای اکسب نور از رای تست — ورنه کی بودی منور آفتاب خاوری

عنبر از خلق خوش تو کرد نکهت مستعار — ورنه کاسد بودی اندر دهر کار عنبری

از پی ایثار نظم و نثر گوهربار تست — ورنه کی اندر صدف تا کرد باران گوهری

نیستی موسی ولیکن از پی انکار خصم — کلک تو در دست زر بخشت نماید اژدری

دشمن بیچاره مانند که روز خوش مباد — بر تن از حسرت نماید پیرهن نیشتری

دختر فکر تو را گر زیور افزودی بحسن — هفت اختر همی نمودندی مرا و را زیوری

جز تو گر سحر سخن معجز همی آری پدید — کس ندیده معجز پیغمبری از ساحری

آسمان قدرا شاران شاعر کم مایه است — کش کنی آزرده از خود با همه دانشوری

رنجها بنمود در این ره که از اشغال خویش — باید از سعی تو و الطاف خسرو برتری

صد هزار امید دارد در دل و بر بسته لب — تا تو روزی باز پرسی بحالش بنگری

تا همی شاه نجم را عار میاید بطبع — کآفتاب عالم آرایش نماید قنبری

در پناه دولت او شادمان شاد وری | چون ظل رایت محمود غازی عنصری

قطعه

ای میر پارسی چه نشستی چنین خموش | منشین که روز ذلت فضل و هنر رسید

آن رسمهای نیک همه از میان برفت | رسمی دگر بپا شد و عهدی دگر رسید

هنری که شد ز شصت غرور ملک رها | با صد هزار زخم مرا بر جگر رسید

یعنی ادب بنزد ملک بی خطر بود | زان رو کزو باهل ادب پر خطر رسید

افروخت از غرور بلند آتشی که زود | برگشته از علم و فضیلت شرر رسید

با خود نگفت آخر این مرد محترم | در پیش ما ز نزد شه دادگر رسید

شه امیر را بخواند ارچه صد چو او | از خدمت امیر بجاه و خطر رسید

چهر جدا و بجهان از جهان ببرد | تا گنجها نهاد و زمانش بسر رسید

زان پس که تا ان سیر بعمر بسر بخورد و مرد | اموال او تمام باین جانور رسید

زین جا نبود بخلق در آمرزش پدر | بر جای آنکه خیر رسد جمله شر رسید

آری ملوک تجارت نیکو کند از آنک | هر بینوا توان بچنین مختصر رسید

این منصب شریف حکومت که دید | ارثی است کز پدر بگرامی پسر رسید

ظلم آن رسد بعنایت همی که خلق | گر فرط عاطفت به پسر از پدر رسید

تا چه ز راه و رسم حکومت خبر نداشت | این دولت از کجا به چنین بی‌خبر رسید

بس نادرست نالیه کرنا قدری بصیر	تشریف این بصارت بر بی بصر رسید
از آدمی بکیستی کفتی نشان نماند	ناچار کادمی اکنون به خر رسید
خر را شرف بود بچنین آدمی نثار	فکری بکن که کار به آخر تر رسید

قطعه

کاش آقای حجة الاسلام	قدری حلم و ام فرمودی
در بد و نیک شرع پاک رسول	چند گاه اهتمام فرمودی
هر تواضع که میکند با خاص	نصف آن را بعام فرمودی
گر فقیری شدی بمسکن او	نیم قدی قیام فرمودی
تیغ ستاخی حمایت را	ساعتی در نیام فرمودی
تا نگفتم فلان من بکجاست	این عمل را اتمام فرمودی

قطعه

ای بزرگی که حق جل و علا	بر کرو هیبت پیش وا کرده
آسمان با همه بزرگی و قدر	با تو در جاه اقتدا کرده
آگهی کان لئیم کاشانی	با من از کید و کین چها کرده
دو سه روزست تا بجز تمام	اسب من را زمن بدا کرده
اسب من ماده بود و میگویند	که فلان شب باو زنا کرده

زان سپس مزد خرزه خود را — چند تومان بسم ادعا کرده

جسته از هم دکان خود تصدیق — خرس را نیز کدخدا کرده

مرد میدان نبوده نیست ولیک — تکیه بر حشمت شما کرده

الغرض اسب بنده را کرد او — لطف فرموده و بجا کرده

ورنه در گوش شیخ میگویم — که فلان چیز در کجا کرده

قطعه

جز دو تن شاعر ما هر که من اندر فن شعر — از پی خدمت این هر دو ز مادر زادم

در همه دولت ایران و همه کشور فارس — هر که او قائل شعر است ز نسل آدم

قطعه

مدیحه که بباید نخست از ممدوح — برای خواندن او صد هزار ذلت دید

اگر حقیقت احوال را ز من پرسی — بخلق مادح و ممدوح هر دو باید رید

قطعه

ای شیخ ز جهال در این عالم فانی — کس چون تو کجا صاحب اصطبل و یدک شد

یاد آور از آن روز که از غایت افلاس — قوت همه شب نان جو و سرکه نمک شد

از ضعف تنی چون خر کادر که نشستی — بر جستنت از جای بضرب کتک شد

در مجلس احرار کست راه نمیداد — زانرو که کجا دیو هم آغوش ملک شد

با همچو خودی گر نشستی پی صحبت | فخرت همه از پاره حصیر و گلیمک شد
جز ژنده لباسی تو نگذاشت بمیراث | روزی که مقام پدرت قعر درک شد
از دولت آن فاحشه قحبه که دانی | کارت همه پاکیزه تر و خوب ترک شد
اقبال وی انگونه ات افزود همی جاه | کآخر ز نمد پاره لباس تو قدک شد
نی نی بقدک نیز کفایت ننمودی | تا خرقه و دراعه ات از برد و فنک شد
زان پس که رسیدی ز گدائی به بزرگی | عمرت همه صرف می و معشوق و گزک شد
آن محنت و آن عسرت و آن ذلت و آن فقر | از لوح ضمیرت همه یکسر به حک شد
از عرصه این مرکز خاکی ز تکبر | جولانگه یکران تو میدان فلک شد
قصدت همه در خوردن اموال یتیمان | قصد سر و قصه بستان خدک شد
گر هیچ کست منع نمود از سر اخلاص | بیچاره گنه کرد و سزاوار کتک شد
آری بجهان نیک و بد نوع بشر را | این دولت ده روزه که فانی است محک شد
از مردم بد اصل نکوئی مطلب زانک | نیکی ازو بد اصل در آن ره چو خسک شد
زینجمله بهجوت نستایم من اگر چه | گویند مطیع تو سماکست اگر سمک شد

قطعه

ای زاغ ز برگشتن من بنده ازین باغ | چون شیر ازین سر بگذشت شهر زنم مرد پریده

...م همه گویند که نواب نیز رسید — کاین خرکله این دره یادشت چرید
...در ار تو چو آن گاو سیاهم که ز خرمن — آید سوی ده با دم و با گوش بریده
...رو شرف منزلت و جاه و خطر نیست — چیزیکه بما ماند همین کون دریده

قطعه

...ادرشا شوی قسم جان نشست — رفت شب و شین برروی خشت
...ا همیکرد که ای خواهران — مردم و این بود مرا سرنوشت
...ی ریش از تیغ درد شد — طیره گزینه و آزرم خشت
...قابچه شد در بر او موکشان — گفت که ای فاحشه بدسرشت
...ی فتح تو بسر بال چیست — دوزخ کردیده نکون در بهشت
...ت که در مزرعه ایچنان — تخم چنین حادثه را به کشت
...شادزی اکنون که بانه — از پس دی آید اردی بهشت
...بردن بر دو کهی ما مسام — بیرون آورد و برابر سرشت
...ما بین که بیک چشم زد — پنبه نمود آنچه به شش ماه رشت
...تریاک خوران نیز نیست — الم از زادن آن حیز زشت

قطعه

...دوله سحبان و سر عیسی مسیح — که تو از جمله وزیران بهنر پیشی
...دو لقب از چه نمود او ملکت — بنده میگویمت از علم نبی با خبری

قطعه

حسن آن مرشد اشرار که در عالم کون
کس ندیده است چو او ملحد بی یکوفنی

می نگاید زن خود را که مبادا انکه برد
از یکی قطره منی فیض وی ببوه زنی

ای من در کس رحبته کفل دختر وی
راست مانند شمع است بسیمین لگنی

دوش گفتم ز نشر کاین همه کس فاش مده
تا نخوانند ترا شاهد هر انجمنی

گفت رو تن ز دم در کس بیهوده ملا
ظن بد کس نتوان برد خصوص از چو منی

کس من مایه آسایش خلق است و مرا
غیبت در کار چنین حاجت ستر و علنی

شکرین بوسه ام از دل که دا ماند و نوید
غنچش فارغ اگر بسته بند محنی

ناگهان جست و بصد شوق در آن تحتیمین
چون پرافرشته تیره روان اهرمنی

هم بدانگونه که سمت در آیین جماع
خفت و شلوار برون کرد بوجه حسنی

من بفرج وی و وی سخت نظر میکردم
لیک از شرم فرو بسته لب از لا و لمی

کس مبادا دیگی بیشه مظلم دیدم
چون چه بیژن و هر موی که این چون رسنی

رستم حمزه ام از بیم چنان فتاده زهوش
که تو گفتی زده از باده گلگون و منی

کس مگو بحر محیطی که دو صد کشتی کیر
غرق گردیده در آن لجه ز هر سو حسنی

کس مگو اشتر مستی که کف آورده به لب
در دو سو برده فرو شاخ گیاه و کومی

او بغربیله که بان شست ملک بس سخت سپنو
کاهلی تا بکی آخر تو نه را اهل عقبی

شرم کمتر کن و بیشرایی که بر کنج کشم
تو بی امروز که هم خازن و هم مومنی

از تو پنهان چه نمایم که ز بس عشوه نمود
رفت تا کعب فرو نیزه ام اندر مجنی

خورد ماهی من اندر بن آن ژرف محیط
غوطه ور شد چو نهنگی که گشاید دهنی

رفت شاخ بقمم در شکم گنده او
چون گیاهی که رود در دهن کرگدنی

الغرض فرج گشادش همه شب تا بسحر
خورد از بکمه پستان قضیبم لبنی

زان سپس جست و بپیچید حریری بر وی
همچو آن مرده که پیچید ورا در کفنی

منزل هر چند نکو بیده و نشستی لیکن
این خذف به بود از رشته در عدنی

قطعه

داور ابار با این شام سر انداس لئیم
پی قسطی و کشیده است سخن یان بدراز

او همی قسط همی خواهد و در خانه من
بجز از ناله و اندوه نه برکت و نه پیاز

شعر هم می نشناسد که بشعری دو متین
مدحتی باز فرستمش بصد عجز و نیاز

همه از قسط سخن گوید و از اشهر قسط
مرمرا شمع صفت دارد و در سوز و گداز

هر چه گویم ز خدا شرم بکن رحم نمای
خنجر جور بکش تو سر کین تند مساز

او همی هائی خشن آرد و گوید چل ببے
ناک مین لا یا دم اد کهدی اپنی اعزاز

بات سن شرم کرو کهند مانو غل نه مچاو
بیه هی کیا بی ادبی کرتی او حیله طراز

اپنی کهنکا کی قسم لیسهی مارو کهو سه
که تری منفذ سفلی سی نکل جای آواز

الغرض از دو طرف کار چنان شد که رسید / نوبت سیلی و مشت و لگد و ناخن و گاز

پاس تو داشت مرا ور نه زکین میکردم / در سم آهوی بچه خوابه او نیشتر گراز

گفتگویش همه این بود که بنمای گرت / بود از جوهر آزاده منش خط جواز

داوریهای تو افتاده که اندر دو جهان / داورست او بخدا این ملک بنده نواز

من و آن بیهده گو هر دو کنون منتظریم / تا که گردد ز تو مقهور و که گردد دمساز

قطعه

دختر سحر زن قحبه مابون شب دوش / کند شلوار و دم خفت و بمن گفت تعال

گفتم این دعوت بیجا چه بود گفت خموش / خیز و بی مخمصه بفکن سگ خود در بجوال

جستم از جای چنانش بفشردم که ز خشم / گفت کی سوخته تا بشنوی کیف الحال

دست آورد و فرا شیر و ازان چون سیما / کرد در پای قضیبم تبانی خلخال

الغرض خرزه من گرسنه بد بیش افزون / رفت اندر بن دندان کسش همچو خلال

همه تن از سر شب تا سحر از نشتر کیر / باز بنمودم از بازوی فرجش قیفال

مثل فرج وی و خرزه سندان سر من / مثل بحر خزر بود و درو ماهی وال

قطعه

کیست تا سحر شوریده بیان را گوید / کای فنا گشته غرقاب بلا گشت چو نی

کشت بر ما همه از طرز کلامت واضح — گر جفای فلک بیهده پوچ محضی
آنچه گفتی همه نغز است و متین است ولی — اندرین هیچ و شرا در دو سه جا معنوی
آری از گفته حق می نتوان گشت ملول — تو درین باب بهر حال ز ما افزونی
زاده کان کس ازین دهر دنی در طرز بلند — درد اینجاست که تو هیچ راه کوفی

قطعه

بخدا بحر اگر در شکم خاک روی — پف بی کرده دمان بر اثرت میآیم
به سپوزی که کند سنگ بیه اسوراخ — در افکنده و بار دگرت میگایم

قطعه

هان ای سپهر نیروی اقبال و فر بخت — کوی زمین مسلم و گیتی بنون ماست
طاق سپهر بسته بااین همه شکوه — محکم بمیل خرزه همچون ستون ماست
موی ز خایمان نکند دست روزگار — تا ریشه در شکست سحر غرپشم کون ماست

قطعه

شب دوشش وحشت مظفر علی را — سرودم که ای قحبه ایر خاره
من از گادنت گشته ام سخت عاجز — ندانم درین ره نمایم چه چاره
بجنبید و گفت ای به محراب فرجم — قضیب کلفت تو همچون مناره
ز چون من خوهی سرو بالای مه رو — بدین حیله نتوان گرفتن کناره

قوی جثه خرزه تو ماند به طفلی / که فرج من او را بود گاهواره
ز گهواره من مکن طفل خود را / مزن بر کشت امیدم شراره
این گفته شد میل من سخت چونان / که از سختی او خجل گشته خاره
سنانش بیفکندم آنکه بهنا / ز فولاد در جوش سهمش فواره
بدان گونه بسپوختم سخت در وی / که شد پشت و پیشش همه پاره پاره

قطعه

ای شاه توان و تاب خواهیم از تو / در نیمه شب آفتاب خواهیم از تو
زان گونه که سر بجا لمانده بنرو / یک شیشه شراب ناب خواهیم از تو

قطعه

عهدی نجاجی باجی که پس از شصت سال / فرق نموده بجور از بحر جز ز خره
فاضلی را که ندارد بجهان شبهه و نظیر / بی ادب گفت کجا رفت و چه شد آن پسره
گفتمش افسوس که عمر تو بسر رفت و هنوز / فرج از فرج نمیدانی و فجر از فجره
بشری چون تو ندیدم که شبی میل کند / یا که او بار ببارد چه توانش ز بشره
تو چو آدمی نشوی مرد که رو خامش باش / تعلب نشود ناصره مانند سره
در بر رتبه او رتبه تو دانی چیست / در بر معجزه موسی سحر سحره
بنرد بانگ تو از جایش و از جا نرود / شیر از بانگ خر و همیع از بانگ خره

حشمت مرتضوی ار نسازد نصیب / حمله لشکر سلطان و جنود کفره
رو ادب پیشه کن و مردمی آموز که / چون تو کس بی ادب این جنس تو در روی کره

قطعه

دوش گفتم به خردکی تو بردم ز سروش / کشف فضل و شرف کاده و ماکاده شود
چیست آن چیز که در عرصهٔ آفاق توی / رفع رنج و کرب هم دم آزاده شود
گفت حاجت به بیان نیست تو خود میدانی / که علاج غم دوران ز نشاط باده شود
همه شرطیکه بهنگام قدح پیمائی / ساقی بزم طرب نوش لبی ساده شود
گفتمش بگذر از این قصه چه بیهوده مائی / زان که آزاده که از جعل ملکزاده شود
گفت روتن بزن دم درکش بیهوده ملای / شوکت فرشهی نیز خدا داده شود
شعر حافظ شنو و حیله یاران مپسند / که چنین واعظه از بی ادبی زاده شود
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

قطعه

وزیر مملکت فارس مستشار الملک / اگر بمسند جم تکیه کرد است رواست
از آنکه خاتم جم یافته است معلوم است / کسیکه خاتم یافت قدر او والا است
ملک چه بود و چرا باید اینچنین بشود / درین مقام برادر چه جای چون و چرا ست
تو خبر خوانی و تاریخ دان بخوان و ببین / که قصهٔ جم و خاتم چه بود و نقل کجا است

بکارهای خدا کس چرا و چون نکند — که کار او نه چو کار من است و کار شماست

شنیده‌ای که عمر با چنان شرارت خوی — کجا رسید بقدر اندرین جهان و چه خواست

بیاد دار و شو در عجب که قصه او — بصدق دعوی ما شیعه‌گان دلیل گواست

علی بمنزلت از دیگران برافزون بود — چه شد که کار خلافت باو نیامد راست

گر بدیده تحقیق بنگری دانی — که اختیار نه در دست ما بدست قضاست

سخن برمز چه گویم که در جهان هرگز — کسی برمز نگفته است کافتاب سهاست

وزیر کم ز عمر نیست در نباهت طبع — نه بلکه این غلط است و قیاس ما بخطاست

عمر مروج دین بود و این مخرب دین — عمر بعدل سمر این باعتساف و جفاست

عمر بجای ضعیفان نمود بذل و کرم — وزیر خصم مساکین و دشمن ضعفاست

عمر نبود بجز غاصب حقوق علی — وزیر غاصب اموال جمله خلق خداست

اگر بکبر مجسم ندیده کس بجهان — بمستشار ببیند که جسم کبر و ریاست

چه مستراح به ملکت چه مستشار بملک — بملک حاصل هر دو عفونت است و وباست

تو شاه بین که مرا او وزیر خوانده و نگفت — که هر سفیه نه اندر خور وزارت ماست

مشام شاه گرفته است و زنه بفهمید — که این کثافت سربسته میرزا ابوالوزراست

گدا شکایت ایام را بشاه برد — کجا بریم شکایت کنون که شاه گداست

بملکت ایران رسید ازین گروه کثیف — بگو بملکت بگو منبع کثافتهاست

دریغ ایران که بی سپاه و بی پادشاست
دریغ ایران که بی علما و بی طلاب است

دریغ از ایران و از رسمها که شد منسوخ
دریغ از ایران و آن مرد پاک و نیک خصال است

در او نه مرد بماند و نه نامی از مردی
در او نه فضل بماند و نه قصه ز حیات است

نه ذکر کیکاوس و نه جاه کیخسرو
نه عدل نوشیروان و نه حشمت داراست

بجای ایشان جوقی که ایشان تیره
بملک ایشان قومی که قصدشان ایذاست

دو چیز را به دو چیز دگر بود ترجیح
مر این دو بخل و حسد و آن دو مردمی و سخاست

سخا بمرد و فضیلت بجز که او بنشست
ز مرگ او همه گیتی پر از خروش و نواست

بهر شکست خونین بارم من از مصیبت او
ببین که دامنم از خون دیده چون دریاست

نثار مرد هنرمند را در این ایام
ز لخت لخت دل و خون دیده آب و غذاست

مکن شکایت از ابنای روزگار که دهر
همیشه در پی آزار مردم داناست

قطعه

بیجی که بی صدا شود از آدمی جدا
خوانند نرم او را قومی ز شیخ و شاب

گویند زشت روی زنی بود زانیه
گردی مطیع دیو همی جستی اجتناب

روزی جماع داد و پس از دادن جماع
برجست و همچو باخه فرو رفت اندر آب

اندر میان آب تری کند از آنکه بود
از امتلای معده وجودش در انقلاب

زان تیز در آب جوشش شکلی پدید شد
گردید منتشر بماندی و افتاد اضطراب

القصه آن جنبشی مر آن شکل زشت را / تر آب مینمود به بیگاه و گه خطاب

تا آنکه رفته رفته مقدم بداشتند / بوراهمی بلفظ تراب از در صواب

این شیخ زشت خو که تو بینی همان تر است / اورا تر آب خواند باید نه بوتراب

ترجیع بند

چرخ سیاه کاسه ز پستی مستدام بین / از مه نو بچنگ او که بط و گاه جام بین

با همه خشک دامنی از پی رهن و طرب / ز اشک شفق به جام او باده لاله فام بین

دعوی بحر دهی کند لیک ز خون بحر دلان / ساغر عیش و عشرتش شام و سحر بکام بین

پیش گشاد تیر او کاوش شیخ کمان بود / سینه پاک طینتان آحد ف سهام بین

بهره رست و سفله خو لاجرم از جفای او / مرد هنر پژوه را خسته و مستهام بین

جیب فلک چو بخت تو هست دو دین علف بسر / در کف بی بصیرتان کش از همه زمام بین

در بنه گاه دهر دون پای ز مردمی مکش / گاو خران چند را پیشرو امام بین

نیست به زیر آسمان نام و آدمی نشان / این مه را همه آنچنان در شمر هوام بین

مرد سخا و مردمی جامه به پیش زن فرو / نوبت بخل و آز را در زده لئام بین

مرد کریم را کنون بر در ناکسان نشان / جای عرق ز شرم خون سر زده از مسام بین

بس لئیم حکیم بس زبی خردان شد این مجلس / خیز و در ایکون قفس ضجه خاص و عام بین

بسکه امیر ملک جم کرد بایشان ستم / مردم فارس را ز غم صبح اول چو شام بین

تا خر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد دیگچه عدل خام شد

لاف مفاخرت مزن از هنر بهار لو — گر به گلیست و زکین ستیزه بهار لو

شبه خلق شد قوی بسکه بخیزه روز و شب — دیده به عجز دوختی بر کند بهار لو

کیست بهار لو خری بیدم و گوش خوشنما — خوار مخواه بیشتر ازین در نظر بهار لو

مرد هنرشناس کو تا نگرد که در هنر — نعل سمند ما بود تاج سر بهار لو

روز هنر سیاه شد ز رخش ظفر فکند سم — بسکه دو اسبه تاختی بر اثر بهار لو

هر نفس ار برون کشید از خط بندگی ما — صد ره ازین فزون شود گر خطر بهار لو

قدر و بهای کیمیا کم نشود به پیش کس — در نظر تو گر شود خاک در بهار لو

جهد بکن که گر شود مرغ و پرد و با سمان — پنجه مرگ بر کند بال و پر بهار لو

باش که تا به چشم خود در صف رزم بنگری — خنجر ما فرو شده در سپر بهار لو

بس ز لقا الحکیم بس شعله عمر است و عمر خس — مسخره باشد و بوالهوس پیر بهار لو

آب سخن چه میبری در بر آنکه پیش او — صفحه قدسیان بود گوز خر بهار لو

تا خر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد دیگچه عدل خام شد

گرچه سپاه میر ما طایفه عرب بود — لیک به روز کارزار ور ز حبش بود

کشته تیغ این سپه زنده جاودان شود — زانکه سپاه دارشان دلبر نوش لب بود

آن پسر فرشته رو تا که امیر جنگ شد — در صف جنگ دیده کان لولی شعب بود

طاعت او به میر ما فرض شد است گر چنین — طاعت میر ما با آیت قد وجب بود

میر بروی و چرا جنگ کرد به موی خود — رویش اگر نه در صفا آینه حلب بود

میوه سرو اگر رطب بود و منکری ببین — کان بت سرو قد عیان در دو لبش رطب بود

بار قصب بکاهد از ماه و ندانم آن پسر — قرص مهش نهفته چون در شکن قصب بود

دلبر ماه رو فزون است بشهر ما ولی — آن بت آفتاب روی از همه منتخب بود

میر ما دهد عطا زانکه بجای آن عطا — روز و شب از وصال او در شعف و طرب بود

آنکه ز دست میر ما جایزه یابد و عطا — یا پسریست خوبرو یا غزل حلب بود

بس بود الحکیم بس از تو مراست ملتمس — تا نکنی ادب مکن کاین تعب از ادب بود

خواهی اگر وقار خود شعر مکن شعار خود — فخر نما ز کار خود گر غزلیت لقب بود

تا آخر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد دیگ عدل خام شد

ای بصریست که کسی از دو سوار ناصری — از پی نظم مملکت خواهد عون ناصری

نظم دهد بملک جم آنکه بشوکت و حشم — یافته چون به شه عجم مرتبه سکندری

ملک زسعی ایلچی روی نهد بقهقری
هیچ زبوسی ارکی دید توان تو ساهری

نیست نه کار آسمان هیچ عجب گر خوان
ناظم مملکت شوند از دو جواب حاضری

کار فلک چنین بود ورنه کرا یقین بود
تا که نشسته این بود ظالمی از مزوری

عامل شاه داد گر از پسر آن همه خطر
زشت بود که بچه گر شهره شود بجابری

گر ز خدا حذر کند ترک چنین خطر کند
زانکه اگر نظر کند این خطرست کافری

بود بسی درین جهان صاحب جاه قدر و شان
نیست ز هیچ یک نشان با همه قدر و قادری

کیست که یک ره از کرم در بر خسرو عجم
ظلم ترا ز پیش و کم می بکند مفسری

آنچه تو کرده بما با عدا گر به کربلا
شمر بشاه اولیا کرده بقهر و قاهری

پسر بود الحکیم بس فضل و ادب مکن هوس
چشم بپوش ازین سپس از فن شعر و شاعری

آنچه تراست آمد عا کرد از احمقی روا
نی ز فضیلت و دانائی ز طریق ساحری

تا خر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد پخته عقل خام شد

کودنی از کتیبت از بادکی و نفس کند
روز مصاف پردلان کی بعدو ظفر کند

واعیه تهمتنی دارد و بچه گر که کی
زال بهنه وغا حمله چو زال زر کند

زال بدو کدان کن تکیه مرد جنگجو
تکیه بروز کینه بر نیزه جان شکر کند

مرد نخواندش شیر و آنکه چنین اوید ولی
اندر [illegible]

باد بریش باد کی تیر بسلبت نصر — کیست نصر که پیش کسر و اشیه نیز کند

هر که ز کار مملکت هیچ ندارد آگهی — کاش شعار کار خود بر روش پدر کند

آنکه ز کار مملکت با خبر است و مطلع — با قدر اگر بعمر خود تکیه به کار و چر کند

چند به چند خویشتن میکشد او شکر نکی — این حشرات الکسی مردم معتبر کند

پیش خود ارچه گفته باس مست انکه او — در دل کوه آهنین کاه غضب اثر کند

خلق ز بیم تیغ شه مضطر شد و منقلب — ور نه تو گو ز کیستی گر تو کسی حذر کند

سیر سپاه دار کردار نه کجا تر الکسی — از پی کون الکنی حاکم بحر و بر کند

باش که این بهار لو آخر کار خویش را — از پی کینه کهن بهمن تا جور کند

بس بود الحکیم بسی خیر و منال حرص با — شاه بود که از طبس جانب با سفر کند

بست به پیش این خران صاحب جاه و قدر و شان — خوش گفت که هر زمان سعد خویش کند

تا خوک خصلتی پیر فلک خیام شد

آتش ظلم شعله زد و پخته عدل خام شد

آن خر شتر بلوکی از جهت پیلتن بود — خرزه شیر زور ما گردن گرکدن بود

تکیه خویش را زند بر صف خصم کینه جو — زانکه سرین فربهش قند صف شکن بود

خون بدیده شاخ ما ور تک جاه و پیل او — خفته چنانکه گفته پیژن ممتحن بود

ز ستم ز رزم زن هنم انکه بر بیه کرز من — وه به کوه سنگ او بر صفت محن بود

[illegible] — [illegible]

خلق مرا ز کاوش منع کنند و سرزنش — غافل از اینکه مر مرا کاوش و سوختن بود
چیست ندانی این من و وسط سر او — شاخ ارغوان که در پشته بستن بود
مرده بینوای ما بین که بکور تنگ او — خفته ز سیم و زعفران بر تن او کفن بود
فضل امیر قدردان بر همه خلق شد عیان — کشتی چو تو خام قلتبان جا کر موتمن بود
ای تو ز چین چو تو میرا که دم صد هزار — کادلی آنچنانکه خر بر سرای من بود
اهل وطن تو چرا باید بود در نوا — از پس آن نکته یعنی از اهل همین وطن بود
بس که بحکیم سرکی چو عقاب شد مگس — آنکه ترا ست داد سر داور جسم و فطن بود

تا خر خوک خصلتی میر فلک احتشام شد
آتش ظلم شعله زد پخته عدل خام شد

مرد امیر و پیشکش خوانده نشد ثنای ما — بین که چه مستجاب شد در حق او دعای ما
رفت و بنا کهان ز لی بسکه بر تبه بود دون — می بود بوصف او کم ز ثنا بجای ما
داشت گمان که در جهان بند جاودان بود — دید فنای خویش را عاقبت از بقای ما
حشر دگر ز ظلم و کین کرد بپا که نگذرد — در صف حشر نیم جو از سر او خدای ما
باد بقعر دوزخش جای از آنکه بیکسر — خواست تجیش دایمی با تقیام جای ما
ناز عزای او کنون در طرب یم اگرچه او — داشت بدل که عیشها سر کند از عزای ما
گریه بود که اشک ما بی اثر است زان بود — کین نمود اثر بل گریه های های ما

سجده نیاورد روح او کرد فراری که با آن — با تو که در میان هند رفرمی ام امتلای ما

سنگ و گلی که کود او داشت تمام پخته شد — تا چه شرر بجان زدش آه شراره زای ما

شد بعذاب ایزدی محو و بر خلاف او — رحمت ایزدی بود یادی و رهنمای ما

بس بود الحکیم بس سید مران چنین فرس — بیهده نیست بکفش کی دست آسیای ما

تا بود اندرین جهان زادم و آدمی نشان — باد وفا و ناله چنان باد چنین نوای ما

تا حرکت خصلتی سیر فلک خیام شد

آتش ظلم شعله زد پخته عدل خام شد

این فلک بته بزرگی که بهر مقام سخا — طوطی ناطقه در وصف کمالت لال است

کر زمین بوسی شهنشاه مرادست نداد — کنه از طالع و برگشتگی اقبال است

اینکه گوئی بسر این پیش شهنشه خواهم برد — ریشخندیست که بر حمق من استدلال است

پیشتر شد رفتن من از پس آن معرکه — هم بجان تو که چون تاج بسر از ازل است

قطعه

عسکر آن بد شیر بی معنی — که بود خود سهی طریقه او

نکند جز بزرق شیادی — روز و شب ساعت و دقیقه او

چو اسب مراخیان دزدید — کرعرق تر نشد شقیقه او

همه گویند خوش سلیقه بود … خرکس زن سلیقه اد

کون و خشتش حدیقه ایست که هست … ایر خر بلبل حدیقه اد

ریشش اندر دوات کون لیقه ایست … کس سگ باد جبر لیفه اد

خالی از لطف نبود آقا … ببر و زین پس وثیقه اد

قطعه

شیخ مزغل گمان مکن که بمفت … دست از دامن تو بردارم

هیچ دانی که از لئامت تو … بچه غم روز و شب گرفتارم

گفتمت سخت رو مباش و مبین … که چنین لیس است گفتارم

صله بنده را بده مگذار … که بهجو او فتد سروکارم

ور نه زین پس چنان که میدانی … بتو خواهد رسید آزارم

قطعه

داورا دی وعده فرمودی که چون فردا شود … من ترا چون آنکه میل تست رخصت میدهم

دی و فردا رفت و من با بینوایان بر درست … همچنان بنشسته و تصدیع و زحمت میدهم

چون کنم نه مه فزون شد کز عطایت روز و شب … خویشتن را وعده انعام و خلعت میدهم

انتظار از حد فزون شد شرم کن آخر بس است … چند میگوئی ترا روزی امارت میدهم

کذب تا کی بیش از این گفتم تو این بار هم … چشم پوشی میکنم ناچار و مهلت میدهم

یار دیگر گر چنین کردی میان خاص و عام
حضرتت را مژده میگویم بشارت میدهم

فاش میگویم تو گر زنگله پستان گیر را
کیست آن مستوره کاو را شیر شهوت میدهم

قطعه

حاجه مالیها نمودم تا بمدح پیش آر
طبع من آمد بمیل او چون خار زده شد

خواستم با دختر جودش در آمیزم ز لطف
آه و زاری کرد و آتش جا بری خساره شد

گفتمش این چیست گفتا امروز و فردا صبر کن
زانکه حیض بخل بین در جوی سیمین باره شد

گفتم ار فردا و پس فردا بود سهل است کار
ورنه باید در پی اصلاح دیگر چاره شد

روز دیگر پیش او رفتم مرا چون دید گفت
باید از فردا غم وصل تو را غمخواره شد

چونکه فردا بنده را با آن نمود از دو دیده
زیر لب خندیده رفت و کرم در نظاره شد

الغرض آن نقد را طولش داد گر طول زمان
ابر طبعم خفت و کون انتظارم پاره شد

قطعه

نون ماهی گر بپای پارسی کرد بدل
میشود ماهی و در این شبهه نبود ای پسر

در زبان هندیان یعنی که در اردو زبان
معنی این لفظ ماهی شعله است و به کهر

مرد دانا خاطر خود را پریشان کی کند
از پریشان گوئی هر سفله بی پا و سر

ماهی ار حرفی زند بد گوهر است و ماهی است
گوش بر حرفش منه چه حرف او چه گوه خر

قطعه

بردم بامین از ملکت گوش شکایت — تا درد مرا چاره کند درد سرم شد

با طالع خود گفتم کی کونی بی پیر — آقای امین نیز عدوی دگرم شد

بگرفت در پیری خود داد و مرحمت — یعنی گله کردم از یخ از یخ بترم شد

قطعه

دوش با منشی خورشید ضمیر اسمعیل — گفتم ای یافته رونق ز تو کیش مدرک

چیست علت که تو خوش خلقی و آقای ترک — بد مزاجی متکبر بود و بی مدرک

فرق ما با تو بگویم ز کجا تا بکجاست — از ثری تا بثریا ز سما تا بسمک

متبسم شد و فرمود که نیکو گفتی — هیچ نسبت نبود دیو لعین را با ملک

منهم اندازه درین باب شبی پرسیدم — که فکنده است مرا فطرت آقا در شک

گفت شکی نیست درین مسئله شک یعنی چه — هر که شک کرد درین جا بود از اهل درک

بیقین دان که شبی مادر بیچاره تو — خواست از فرط شبق از خر همسایه کمک

خر نمودی به بر اکرد و بپوزی لایق — نشد از گادن او تا بسحر که منفک

او ز خر حامله گردید ولی طعنه خلق — کرد مسکین پدرت را همه جا مستمسک

یازده ماه ازین حمله چو بشد سپری — زاد خر کره بی گوش و دمی چون غولک

این همان کره خر بی دم و بی گوش بود — که ندیده است چو او خر زمنه دور فلک

باری ار کس ز تو پرسد سبب گنگ مشو — فاش میگو که پدر یابو بود و مادر یک

کیست آنکس که بحرف تو و آقای وزیر / چه و چون کرد و نگردید سزاوار کتک

اینهم از حکم شما بود که شاطرباشی / با همه قلتشنی یافت بچوب و فلک

بازی چرخ شما را بابازی برساند / خرقه ترمه کجا جور شود با کپنک

با قداره دهبرپار دهبره الماس شود / گرد نتوان ز شما نام خریت را حک

قطعه

بمدح صدر فلک دستگه معزالملک / بسلک نظم کشیدم دو صد سفینه دُر

ولی حضرت و آنچنانکه رسم بود / نه زر و جامه صلت یافتم نه اسب و شتر

بهر قصیده گرم یکدرم صلت میداد / سرای من بدی اکنون ز زر و خواسته پُر

سپس به سپیده در مدحش ار گشایم لب / چو تخم حاسد او باد تخم من همه قُر

قطعه

الهی گر از آن مرتبه صدری که کشیدم چو هم / خاک درگاه ترا سرمه صفت میدیدم

تو آن آنکس که پی نام نکو شاعر را / گنجها زر و گهر داده و هم بخشیده

صله شعر مرا گفتی شالی بدهند / که چنان شال نه کس دیده و نی نشنیده

دو سه روز است که زان عده گذشته ششکی / نه از آن شال و نه از حال رهی پرسیده

شال من ماکره بوده است چنین میگویند / که مرا بو همه شب منع شما کاییده

گشته آبستن منع تو و بی دردسرم / بچه کانی دو سه یکعدد و قدم زائیده

لطف فرما و ورا با نگهبانش بفرست — تا نگردد ز خضابت دلم رنجیده

قصه کشته شدن محمد ابراهیم خان بدست شاهزاده رضاقلی میرزا

بفرمان شهزاده محمود راد — همان پاکدل حیدر پاکزاد
زد این مشتری خامه بی بیش و کم — مر این داستان را بدینسان رقم
که چون شه اویس آن شه بیقرین — بفرمان دارای ایران زمین
ابر باره بنهاد زین خدنگ — بپوشید بر جوشن خفتان جنگ
برسم همین خسروان عجم — نشست از بر باره تیز جم
ببرید دشت و بپیمود راه — همی راند در کوه و هامون سپاه
لوای حکومت بگردون فراخت — بفرمان دهی جانب فارس تاخت
ز نو لشکر آورد در ملک جم — بکند از بن و بیخ شاخ ستم
فلک فر بزرگان کیوان شکوه — پذیره شدندش گروها گروه
بهر گوشه بزمی آراستند — می و مطرب و چنگ و نی خواستند
جهاندار چون پور شه کیقباد — بزد نوبت عدل و آیین و داد
نخست از پی نظم هر کشوری — فرستاد از هر طرف لشکری
بجیل بهر شهر مهتری نیو بود — که تاریک جانش پر از دیو بود
یکی زشت بد مرد ناپاک رای — فرومایه و مفسد و خودستای

براهیم خواندند او را بنام ❊ برشتی چو بهزود بودش تمام

مر او را ملک با سپاهی گران ❊ فرستاد زی کشور بهبهان

پی آنکه بنماید از عدل داد ❊ ز خود خاطر اهل آن مرز شاد

برون سوی باره یکی باغ بود ❊ که بر جان فردوس از آن داغ بود

در آن باغ شد تا که فرداپگاه ❊ بحکم ملک روی بنهد براه

ز شادی بباغ اندر آن نیمشب ❊ بیاراست بزمی و بزمی عجب

می و رود و رامشگر و چنگ و نی ❊ همان باده و ساقی نیک پی

ز اتباع شهزاده نامدار ❊ یلی بود با برز سام سوار

جوانی هنرمند آزاده بود ❊ که قاجار و او نیز شهزاده بود

رضا داشت نام آن یل با حسب ❊ ز شهزاده بهرام بودش نسب

سپهبد نهانی ازو کینه داشت ❊ بخاطر ازو رنج در سینه داشت

فرستاد و او را بر خویش خواند ❊ چو آمد بصدر اندرش بر نشاند

بزد جام و مست از می ناب شد ❊ چو سرمست گردید بیتاب شد

نخستین در شکوه را باز کرد ❊ پس از شکوه دشنام آغاز کرد

بسی ناسزا گفت و تندی نمود ❊ نیاکان او را برشتی ستود

سپس گفت تا چاکران سپاه ❊ ببندند دست ورا بیگناه

بدانسان که دانی حقیرش کنند / میان یلان سر بریدش کنند

بدل داشت آن مفسدان بکار / که سازد ملک زاده را شرمسار

ندانست دیگر که بر روی شاه / کسی بی ادب کرد نتوان نگاه

شنیدم که آن مهتر پیلتن / بدو گفت کای گرد شمشیرزن

مرا هرچه باشد همه زان تست / سر و جانم اکنون به فرمان تست

من آن میهمانم که گفتی روان / نمایم نثار ره میزبان

مکن پهلوانا درشتی مکن / بنرمی همی گوی با ما سخن

جهان ای بسی بوده بالا و پست / بود دست بسیار بالای دست

شهان را به زشتی ستودن خطاست / خطا کی سزای نیاکان ماست

نیاکان ما خسروانند راد / همه پادشاهان با عدل و داد

نیای تو خربندگان بوده اند / گروهی پرستندگان بوده اند

پدر بود تا نغز چه به گهر / یکی بینوا مرد انگشت گر

تو از دولت پور فرهادشاه / رسیدی بدان حشمت و دستگاه

سپهبد دگرباره برزد خروش / دلش ز آتش کینه آمد بجوش

ز جا جست و چون شد بپای دمان / درآویخت با آن هژبر ژیان

گرفتش پس پشت و پیش کمر / ز بالا درآورد او را بسر

تو گفتی در آن هفته خیز انجمن | بر افروخته چهره شد اهرمن
فتاد از کف باده نوشان ایاغ | فرو مرد از باد دامان چراغ
تپاتاپ پشت و شپاشاپ چکش | بپیچید در طشت وارون فلک
ملکزاده چون دید کرده نغوذ | بخود خواند از بیم جان قل اعوذ
بوی گشت از ترس جهره کارنگ | ز پای شتابنده جای درنگ
بترسید کان برق ناموس سوز | شود فتنه انگیز و خرمن فروز
خروشید و افگند بر چهره چین | همی خواست نصرت ز جان آفرین
یکی دست چو زد باخویشتن راست | کز آن نهان از بد اندیشش و راست
زد از آنچنان بر سر دوش او | که شد زندگانی فراموش او
در آن پیش بداندیشنه از جگر | فرستاد او را بسوی سقر
بلی بچه شیر نادیده جنگ | بترسد ز بانگ دشت روباه لنگ
سپهبد از این دام گاه غرور | سفر کرد و بنمود منزل بگور
ببین کاین فرا رفته چرخ بلند | چه بنمود با آن یل ارجمند
بیک چشم زد همچو دیو رجیم | کشانش در آورد اندر جحیم
به بستند اتباع او در زمان | جهان پهلوان را به بند گران
ببردند او را بزندان شاه | بزندان شه بود یک چند گاه

گر شنیدند بر طرف دست او | همچو گاوان ... | بعین کرد کاوان ... جوی
سپهبد بیفتاد در پیش او | دو دارند در ... | ... گردد وی

نبود شهر در انجا کسی دادرس   اگر بود محمود بهبود و بس

جهاندار محمود والا تبار   هنرمند شهزاده نامدار

خداوند کوپال و تیغ و کمند   کو پیل تن مهتر ارجمند

بخود طرح چنین داشت کاین داستان   شود عبرت نامهٔ باستان

بفرمان او خامه برداشتم   بیکساعت این نامه بنگاشتم

پی امر آن شاه والا گهر   کشودم زبان و ببستم کمر

مرا مقصد این بود ازین کتاب   تو خواهی خطادان و خواهی صواب

قطعه

همه گویند مولوی فرخ   بینوائی غریب عریان بود

شب و روزش بفقر و فاقه گذشت   روز و شب جمله در غم نان بود

از غم مفلسی و مسکینی   مضطرب خاطر و پریشان بود

تا یکی لقمه نان بدست آرد   همه در کار خویش حیران بود

از سیه بختی و تهی دستی   هرچه گویم فزون تر از آن بود

مذهب و ملتی درست نداشت   گاه هندو و گه مسلمان بود

رفت یکچند در فرنگستان   زانکه او را نه دین نه ایمان بود

چون ز ملک فرنگ باز آمد   کافر و ملحد و کرستان بود

قطعه

قطعه

مولوی فتح نکو من ترحم
حرف بشنو بگذر از این فرخی

زشت نباید اگر زنگی کند
پیش من می دعوی نیکورخی

پیل و اسب از پیهم نگروی کی کند
بیدق است شاهی و فرزین رخی

نیست علمت پخ بر و بیجا مگو
از کمی ابس فرق باشد تا پخی

اینکه میلو دهی سنم خطات
پشک بود همچو مشک خلخی

گر سخی این و سخاوت این بود
گر بریش یک جهان جوید سخی

پاسخی ده گر کنند از تو سؤال
جاه و حشمت نیست در کم پاسخی

یاد از آن ایام ناخوش کن که بود
بر دو پایت زخم از پی چارخی

قفل هر پیشی زنت در جای سنگ
مرد میدانی بپا در ز جخی

ترسم از بد وزنی که مثل گوسفند
زیر تیغ بنده گردی تا بخی

شاش تن بسپیچ و که بتر کی تا بخ بود
شاباش و حلقه بود بیست نخی

قطعه

مولوی فرخ گروهی می نهند
فرخت گویند و فرخ نیستی

گرچه مال و دولتت پخ شد ولی
در خور این دولت پخ نیستی

رو سؤال از من مکن بگیر که تو
قابل تحسین و پاسخ نیستی

در لغت ترکان بکه گویند پخ
ای خر بدوم کم از پخ نیستی*

* مولوی مادرت عبث نه نهاد * نام نحس ترا وحید زمان -

تو وحید زمان خویشی لیک / نه بعلم سلوک و علم بیان

چون درین عهد و این زمان اکثر / قلتبانیست کار خلق جهان

مادرت زین جهت وحیدت خواند / گر بدانسته بفهم و بدان

قطعه

پسر کاشیج دانا دل معز السلطنه / هیچ دانی کیست در مملکت حاجی حبیش

حاجی است آنکو در فطرتش گر بنگری / ناجوانمردی خبیث است و گدای کاسه لیس

سبز چشم و کوسج و کوتاه قد و بیحیاست / همچو ابلیس است در تلبیس چون قلتبان و دون خسیس

با شیخی بسنجد شش بقدر و منزلت / صد شرف دارد بقدر و منزلت با او شیخیس

گر انیس او بخواهد گشت در شبهای تار / دیو بگریزد از او گوید که واداز این انیس

گر کسی پرسد ز شیطان جلیس او و جز / اوست شیطان لعین در جهان با این جلیس

خوی او چون خوی کفتار است و چشمش چشم گرگ / روی او چون روی بوزینه است و ریشش ریش تیس

از پی دریوزه شعبده از فرط طمع / بر بدستی کاسه بگرفته است و در یک دست کیس

قطعه

علی النقی در فیقی که او مصاحب تست / شنیده ام که تو از منکران قول منی

کسان که معتقدانت تو اند از در حمق / گمان کنند که بیرون ز چار حد و ل منی

خلاف نیک اگر بر فلک عروج کنی / بطبع مرور هین عطا و نول منی

توکه مولویم علم و فضل من خیلی است	فضیلت تو همین بس که بول منی

قطعه

دوشش گفتم به جند کای تو بهر دم سرخوش	کشف فضل و شرف مردم آزاده شود
چیست آن چیز که در عرصهٔ آفاق زوی	رفع افسردگی و رنج هر افتاده شود
نعت حاجت به بیان نیست تو خود میدانی	که علاج غم دوران ز بط باده شود
هم شنیدم که به هنگام قدح پیمایی	ساقی بزم طرب نوش بی ساده شود
گفتمش بگذر ازین قصه چه میفرمایی	زان کلاه باده که از جهل بلک ترا ده شود
گفت روشن زن و دم در کش و بیهوده ملائی	شوکت و فرهی نیز خداداده شود
شعر حافظ شنو و حیله یاران میدید	که چنین داعیه ازلی ابلی لاده شود

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

قطعه

جناب شیخ فلک رتبه دختر خود را	بشوی داد که بی شوکو بتا سه زن
شب زفاف چو داماد رفت در حجله	عروس را همه تن بهست دید و آبستن
بگفت هیچ فرو برد تا بجاید از آن	که ساده لوح جوان بود الکن و کودن
عروس کاوه سی ساله که خوانده عروس	بهیچ ملت و در هیچ عهد و هیچ زمن
جناب شیخ اجل را خدا نگه دارد	که شیخ و زشت جهان پیش اوست مستحسن

قطعه

منشی بیچاره را بین کز پس پنجاه سال	توبه گویان جست و رو بر درگه نواب کرد
زانکه از یک نقطه کو از زیر در بالا گذارد	سالها نعمت بواب را نواب کرد

قطعه

مستشار امیر که از وی آمد املاک فارس	زین دو بیرون نیست یا آزادگان یا بنده است
هر چه باشد چون زشهر خود درین کشور رسید	خبر خود را هر طرف جوینده یابنده است
تو نه از خیل بزرگانی نه خیل بندگان	این سخن چون آفتاب اندر جهان تابنده است
گر ز خیل خواجگانی کو رسوم خواجگی	ور ز خیل بندگانی بر تو جای خنده است
بنده کی همچون تو باشد بیحیا و بیحقوق	خواجه کی چون تو در بستر غرور اکنده است
اینکه میگوئی وزیر و قاسم بیجا بود	نور کی چون ظلمت است و مرده کی چون زنده است
خلق خوش شرط وزارت باشد و اقبال نیک	خلق بود آنکه داری آتش سوزنده است
مستراح المملکت از بس تنت عیان پدید	زانکه از کبر و بطر جیفی و داغت کننده است
حاجات گر ز طلسم سیاه و زرد مبال	گنج در ویرانه مرو اندر لباس ژنده است
سند میگوید بکار است و ملک بدن	شخص تو در ملک شه بیکاره ترسنده است
الحذار اگر بپسندی و دانستی که شاه	می نداند زر دزدیده آنکه را اسنده است
نی غلط همیشه شهزاده و سیدانه که هست	آنکه سر بوش آن سرا ملک افکنده است
قدر بحثاش نهادی او کوی باد لم	با دل آن بیند که و بخشش کفش چون بنده است

دوش حاجی زعفران میگفت آقا گفته است / ران تو از لاغری چون استخوان دنده است

گفتمش این حرف آقا نیست هیچی مگو / روبه آقا بفطرت همچو شیر ژنده است

گفت آقا را چنین بیجان و بیقوت مبین / گر سرش با ریش خاید بود بخشنده است

خانم از خوی بد و خشم زنباشی روز و شب / میطپید و خون چو آمد از رگی که او برکنده است

در وحل قید و در رفع اختلافی شد بسیج / هر که او بی قید شد با طالع فرخنده است

وصف آقا را فزونتر گفته ام جای دگر / آنچه اینجا مانده باقی از قوافی چنده است

قطعه

چماق نقره سرکار خان باشی را / بوقت خواب ظریفی ز قاپچی دزدید

چنانکه رسم ظریفان خوی ایشانست / بزیر جبه منشی نهفتش از تعلیه

برای خوش مزگی قصه را بباشی گفت / بدان طریق که جز او کسی دگر نشنید

ز خواب مرگ چو کردید قاپچی بیدار / چماق را بهر خویشتن بجست و ندید

ز بیم خشم خلق و سیاست باشی / ز چهره رنگ و ز سر عقل و هوش او بپرید

بغیر فحش و بجز تو سری نیافت نشان / هر آنچه در پی او پیش این و آن بدوید

تو گفتیکه دو دریاست بر سر دوش / ز بس عرق که ز اطراف پیکرش بچکید

چو خان باشی از این ماجرا گشت خبر / ز گفتگوی همی کار وی بسی خندید

بگفت تا که به ریشش کشند ادرار و بول / بهم کشید رخ و دامن از غضب برچید

به حبسخانه چو بنهاد پا کمان زرد / چنانکه بر فلک و چوب کند حمله برید

بحال مرگ مفتی را چنان کشت بد — تمام مجلسیان از حیات او نومید

برای تلقی و اصلاح کند کاری او — دو بد پایت فراشها بشر سفید

بهر آنکه بود در سخا مجالی نوشت — بچون آنکه مرا این قصه را سبب گردید

و در آن میان شنیدم که منشی باشی — چنانکه عادت تبختان بود نالید

بخورد باده بسی از باده خوردن بسیار — برای خشت برفت و چماق را آیید

شوده باشی از این ماجرا چو آگه شد — ز فرط خشم چو افعی بخویشتن پیچید

بدید جانب فراشها و فرمان داد — که جای قاپچی او در بجسر خانه برید

بجسر رفتن او قاپچی خلاصی یافت — ببین که از فلک کینه جو باو چه رسید

چماق زد بهم اسباب خوش بشر بگیوتمان — جریمه داد و از آن محنت و بلا برهید

یکی نگار فلک بین که از در نیرنگ — چه نقشها که نماید ز نوک خامه پدید

عجب مکن گر از اطوار ناستوده او — تهم ضعیف شد و قاسم ز غصه خمید

نیاد رفت ز ضحاک قصه در ملک — کجاست فر فریدون و حشمت جمشید

تا ظلمت شب در گرفت عالم را — بباش تا که شود صبح و سر زند خورشید

قطعه

هر روز او در هر لباسی بت میباید ساخت — با ادب با وی سخن کرد بصد التماس خت

میهمان که الکن و پیرا مقیم کعبه است — در به نیکش نظر نمود و بامعنی بر ساخت

ز بین چو جه بن بگذشتی از بند و خود نشناخت — سا غر نعجبه ابه گفتگو باید نوشت

قطعه

کیست تا از من بهادار چه پسر شاد را
گویدا ای از وعده هات خاطر ناشاد شاد

وعده فرمودی تو را یکروز و یک یا دو روز
پا نیمی دلخواه خواهم از طریق داد داد

یکدو روز تا یکدو مه شد رستگویم سه
وعده ات از وعده های هیچ هیچ بنیاد باد

صبر او بینی و آری پسر آزاده
تا در گیتی کجا مردی چو تو آزاد زاد

این چنین بها که بینی جمله از احسان تست
خانهٔ احسان تو چون آنکه هست آباد باد

قطعه

پیشکار دگر گشتن پسر شاد
که مرا ور اد هاد مرگ جدا

بعد ششماه که روز و شب گفتم
در مدیحش قصاید غرا

روزی از چه خویش چند و لال
قصه میکرد مجمع شعرا

گفتم آخر تو هم ز مدح خویش
صلتی و عنایتی فرما

صفت خود در اینجا که عادت اوست
طلبید و به بنده گفت بیا

این بیچهره را بجای صله
تا توانی بنوش و شیر بقا

قطعه

ای دلت بر تو بستوده ثنایت دیدم
سر و پا رنج و غمی از سر و پا تنید ایدم

هر کجا هست ز خرابی زد گر جا بنشست
شرم دارم که بگویم بکجا هست دیدم

گیرم از آب و هوا رشک ریاض آمده‌ای / به ریاض ارم و آب و هوایت دیدم

نه گدایت بگدا ماندی شاه نه شاه / بدهان شه و در حلق گدایت دیدم

همه گویند صفایت بنظام الملک است / که همین است صفایت بصفایت دیدم

از وقار الامرا فخر مکن کاول بار / بسر و ریش وقار الامرایت دیدم

هر غنائی طربی دارد و هر عیش غمی / تو همه رنج و غنائی بغنایت دیدم

بجز از خست و بخل تو ندیدم چیزی / کو سخا و کرمت ای بسخایت دیدم

نه حیا داری و نه شرم بود در رویت / روی هم رفته باین شرم و حیایت دیدم

مرگ بهتر ز لقای تو بود سیصد بار / چه کریه است لقایت بلقایت دیدم

تو برای من مسکین نخشیدی هرگز / من بهر کوچه و بازار برایت دیدم

از امیران تو کسر رکب و زوا کم هر دو / با امیرانت و آن برکت و زوایت دیدم

با چنین حال صدایت بهمه ... / که بسیار د بصدایت بصدایت دیدم

بسکه دیدم تو در معده من هیچ نماند / بهمین معده خالی بخلایت دیدم

قطعه

سائلی گفت که ای معدن التجا / خصم دنیا بود و دشمن جان درهم است

گفتم این قصه چنین نیست که ... / دشمن درهم و دنیا در آفاق کم است

ای بسا مرد که فربه است ... / آن نه لحم است و نه شحم است که نفخ و ورم است

سر که او سیم و زر اندوخت ... / نتوان گفت که او صاحب دل درهم است

این کرم نیست که گویند معین التجار — بانی ناصری و مالک خیل و حشم است
گر غریبی چو مرا خواند نوازش ورزید — میتوان گفت که هم باذل و هم محترم است
ورنه غافل مشو از او که بخوار خلق — همچو گرگی است که در رفته بجلد غنم است
ای معین دولت ده روزه دنیا فانی است — آنچه فانی نشود نیکی و عدل و کرم است
دل بجاه و خطر و منزلت دهر مبند — کاخر آنچه تصور بنمای عدم است
کس ز دنیا نبرد مال و منالی با خود — گر غریب است بناچار و اگر محتشم است
بانی ناصری امروز توئی لیک افسوس — که نظیرش بجهان قصه باغ ارم است
خانه آخرتی نیز بنا کن کانجا — جای عشرت بود اینجا همه جای الم است
گنج قارون چه کنی رنج به بیهوده مبر — که بقای تو درین دهر همین یک دو دم است
هیچ عاقل ننهد دل بجهانی که بود — عزتش ذلت و عیشش همه رنج است و غم است
این جهان ملک که دارا و جم و کاوسی بود — نه ز کاوس نشانی بود اکنون نه جم است
سر و را مرگ ز پی در رسد و دریابد — گر بملک عرب اندر بود ار در عجم است
ای خوش العارف سالک که همه عمر نثار — طاعتش خدمت خلق است و رفاه امم است
بهر کاتب اشعار من همین کافی است — که یافته است لقب از قلندران کشکول
فضول نیست و لیکن در کتاب نشد نوشت — فضول را چو فضول و وصول را چه حصول
مرا بمملکت شعر عاملان بودند — تصرفش همه اکرد از عمل معزول
ز خون تیره که از کلک او چکد پیدا است — که اوست قاتل و دیوان من بود مقتول

بجای

بروم با مین از ملک کور شکایت
با طالع خود گفتم کای لست سبے پیر
بگرفت دو پیری نمود را و دم خفت

تا درد مرا چاره کند دردسرم شد
اقا ے این نیز عدو ے دگرم شد
یعنی گله کردم ز فنج از فنج بترم شد

قطعه

اسال یار جنگ بمن وعدهٔ نمود
من مدح او سرودم و او را ازای مدح
گفت از تو یک دو حرف بخواب بینم
ان لول کاغذیکه ز دوستی زمن گرفته

لیکن وفا بوعده نکرد و خلاف کرد
بنمود جور و در حق من اعتساف کرد
از گفت خویش و ان دو سه حرف انحراف کرد
معلوم نیست او بوی پا که شاف کرد

قطعه

گرچه صادق نمازی است ولے
با جبان روی دان لطافت حسن
لس او همچو سنگ مقناطیس

بے نمازی بود زلش کاذب
بجماع است روز و شب راغب
آهنین لیر را بود جاذب

قطعه

حبیب خبیث ابله پشت
علم رسطاس را نموده زبون
باز بنموده لوذ راز سر و
با اجل یادگان یک ستم اند

کنه دانسته بول از غایط
قول بقراط را شمرده غلط
فرق ناکرده مدح را ز سقط
گرچه این اکبر است و ان اوسط

خامه خروه را بصد چم و خم | زده مقراض فرج جنبش قط
همه گویند صاحب خط است | لیر در لون و نخت صاحب خط
راست مانند لفسوه خربا | خر باداشت گر نهیب و سخط
سنده چون یدریش او را گفت | ما همه با بطیم او خبیط
تا براوراق آسمان باشد | کهکشان چون خط دبج مرنقط
گیر خرباد در کس زن او | گر بود جا بزار بود احرط

رباعی

کاظم چو حقیقت ترا سنجیدم | آنگونه نه کزین وان بشنیدم
گویند که با ذلی اگر بذل این است | گلکه چه برصد چو تو با ذل دیدم

قطعه

ز کبر و نخوت این خلق بی تمیز مرا | بهزل و هجو بغیتا دعاقبت سروکار
مرالسانشان کرد اینچنین مجبور | ز طرز شعر عیان است و شیوه گفتار
یکی بچشم تامل نظر نما و ببین | گهی قائل مجبور بود با مختار
بجبر و اختیار همه اورند باجیان تهنه | من ان نیم که سرایم بقدح کس اشعار
کسی زحال من آگاه نیست کاندر دهر | چه باکشیده ام از این خلق و میکشم ناچار
هزار رشته گوهر نثار شان کردم | که یک درم لعون
کس از بچشم حقیقت نظر کند داند | که انچه

دریغ و درد که عمر عزیز کردم صرف / بمدح و قدح گروهی لئیم بیمقدار

کجا روم چه تدارک کنم که در غفلت / بسی گذشت که بر من گذشت لیل و نهار

عبادتی نه نمودم به پیش خالق خویش / سعادتی نه نمودم بدست ازین بازار

سیاه نامه و شرمنده و گنه کارم / شکسته خاطر و افسرده روزگار و نزار

بجرمهای که چه عذر آورم چو در صف حشر / کنند از من و از طاعت من استفسار

مگر بجرم من روسیاه در گذرد / ز فضل و رحمت خود پاک ایزد دادار

درگذرد از تن و از جان من بر انگیزد / لهیب آتش دوزخ لبی و جان شرار

یگانه بار خدایا بحرمت توحید / بفر احمد مرسل نجیب برکرار

بحق فاطمه خاتون عرصه محشر / بحشمت حسن و جاه عترت اطهار

بخون ناحق سلطان تشنه کام حسین / باهل بیت رسول و بعابد بیمار

بعلم و فضل محمد بجعفر صادق / بصبر موسی کاظم جهان علم و وقار

بآفتاب سپهر کرم رضا که بود / غریب خاک خراسان قسیم جنت و نار

بشاه دین تقی و آسمان علم نقی / بعسکری و بمهدی خلاصه ابرار

که روز حشر که کس نگذرد ز جرم کسی / تو از تفضل خود در گذر ز جرم نثار

هبا نمودن این خلق اگر گناه بود / از آنچه گفتم و کردم نمودم استغفار

ذالحجة الحرام سنه ۱۳۱۴ بحلیه طبع آراسته و بحلی گردید